





شماره  
۱۲۰۹  
فهرست

۱۱۴۰۵  
۲۴/۹/۲۴

۹

۲۸  
۲۵  
۲۴

~~۱۱۴۰۵~~

دیوان اشعار (مؤذن)



سورۃ النور  
۱۵۱







۱  
 مردان حاکم را به ملک ولایت  
 از منشأ ولایت ال محمد است  
 هر عام شقی که برده اند و بارها  
 جانفش در اوزی خیال محمد است  
 آن صادقی که شورا را حق بکار  
 افکنده بند و بلال محمد است  
 مقصود انفسش از ایجاد مکار  
 عرض سپاه و مال و مال محمد است  
 یوسف که برده رونق بازار حسن  
 بنکوه بدان که هند و مال محمد است  
 از کثرت کناه مؤذن مکن هراس  
 چون شافع محمد و ال محمد است

السروری که رهبری مردان بود علی  
 ان عاشق کج که در خم جوکان دلوا  
 ان سفدر که صف کوشا انفس را  
 ان شهسوار که جهاد و اکبر و  
 ان سید عبا که زینت محراب است  
 ان سانی که زلف او باره بخیزد  
 ان واقعی که جمله اسرار و لو با  
 ان عالمه علوم الهی هر در کون  
 انظری که مقصد خا عا و باره  
 بر کف نهاده سر سوز و باره  
 همچون بنای نفس بر دمان اند  
 اندر صف ملائکه جوکان اند  
 انکس که باب شاه خراسان به  
 ان عاشقی که در میان بنده اند  
 ان نوحی که هدم جانان به  
 ان ناصی که حافظ دین به



صاحب که نوردش عرش نشا  
 ان صاحب رعبت وان نفس طغی  
 این بود که روز جوانی غیب او  
 کلید غلبت مؤمن ز روی صدق  
 شاه که او شفیع کناها بود علی

همنه خیل کلبه امان فاطمه  
 احمد که بود اصل جمیع مکرها  
 جید که بود وارث علم پیغمبر  
 خلق دو کون داده با خط بندگی  
 در ملک فقر و هم مردان مرد او  
 سستی که اولیا همگی طالب بند  
 جبریل نامی که زبان عرش

از جان و دل همیشه ثنا خوان فاطمه  
 معجزه او قسم بسرو جان فاطمه  
 میخواند از کتاب در شان فاطمه  
 جنت تمام ذره از خوان فاطمه  
 زینت گرفته فقر و صامان فاطمه  
 بتوان با و رسید زقران فاطمه  
 هفتاد حله بنده و دربان فاطمه

ند و هدین مباحث مؤمن که میسود  
 این درد را علاج زده امان فاطمه  
 بیاز حسن عقیدت بگوشتای حسن  
 بکش بدیده بینا ز خالای حسن

اگر تو طالب مستحق بقیبت یقین  
 کسی که راه حق برد و شده قربان  
 هر آنکه از روی دیدن افتاد  
 کسی که رفته جاوید میشود بد  
 یا چشم دل خویش را بکن روشن  
 زو ز کار و دغا لروان کشور کرد  
 شفیع روز قیامت توان اگر با

بکوش تا که شوی کلبه ایستان حسن  
 بداد جان و دل خویش در وفا حسن  
 شود میسرش را بیند او لقای حسن  
 حیات او بود از پر تو لقای حسن  
 بهر طلعت زبانی باهای حسن  
 بود بدست عزیز که کشای حسن  
 ز صدق چاکر مولای باوای حسن

امید هست مؤمن که خلق را دم ترغ  
 فتنه و چشم را بر روی باهای حسن

می که کوی زمین را بود از کونین  
 بر تو محبت شود مکنو بختی  
 مشق رفته توان بود که بود در دل  
 را لب همه که و بیان توانی یافت  
 بود شنیده پیغمبران جوانمردی  
 ز عالم نو جید راه میخوری

هم او ست کول و جا کشته خالای حسن  
 که بسته جان و دل خویش در وفا حسن  
 نشان مهر و محبت بشبههای حسن  
 اگر بصدق بود در دولت و فای حسن  
 که زینت فتنه از زینت و ضیای حسن  
 بداد که مخلصان و راشنای حسن



بیا بقاطعه هرنک باش از سر حد  
تمام عمر می باش و غرای حسین  
بصطی و علی میشود کیسه همراه  
که ریزد اشک و مادام چه خون برای  
بروز حشر مؤمن توان شفاعت خلق  
اگر گذر رفت سوی کربلائی حسین

جان فدای روی زین العابدین  
موسیقی از کوی زین العابدین  
عاشق جانبا از ازان که شد  
شفقت بر روی زین العابدین  
سالمک مجذوب با میدان  
قبله اش بر روی زین العابدین  
طالب و مظلوم با میدان  
میکند و موسوی زین العابدین  
عروقه الوثقای بن میدان  
خیر نفس ترا در میکند  
دشمنه کیسوی زین العابدین  
انبیا و ازب و زینت داده  
فوت با روی زین العابدین  
جمله ابدال حق خوش بوشه  
خلق و رهد و خوی زین العابدین  
درد و کون از روی زین العابدین

چون مؤمن هر که خواهد بر روی  
کوبشوند وی زین العابدین  
کیسه که کشت زالا بش جان طاهر  
بود ز جان سالک کوی محمد باقر

هر آنکه عارف حق میشود صد اعتراف  
بود و معتقدان محمد باقر  
بعلم او همه پیغمبران شدند کویا  
که هست علم از ایشان محمد باقر  
دلی که این حق نماست چون شد  
بود و پرتو جامه محمد باقر  
ترا دلالت خبری کم براه بجایه  
بدانکه هست بجایه از محمد باقر  
بیا و مست خدا شور باده جود  
بیکر باده ز دست محمد باقر  
کجاست عاشق دل داده که از سر حد  
بوصل یار رسد از محمد باقر  
کیسه که از جذبات خدا برده بهر  
رسید جذبه بد و از محمد باقر

بیا مؤمن و خود را فدای این ز کن  
که راه حق بنود جز محمد باقر

هر آن سری که عشق خدا بود لا نفی  
بیکر و افسر شاه جعفر صادق  
هر آن دلی که بود روشن از حجاب  
نهاد ابد از دل او زینک جعفر صادق  
کیسه که در هر شاه عشق بود  
بود مقیم سر کوی جعفر صادق  
کند کل بصیر جمله اولو الاصل  
غبار خال کف پای جعفر صادق  
بهره و کون توان بودند مقبل  
اگر صدق شوی عبد جعفر صادق  
اگر تو واقف اسرار حق شوی  
که سر حق بود غیبی جعفر صادق



ز شرع احمد رسد کی خبر باد  
 که بهره و در شود از علم جعفر صادق  
 بیا و چنگ جلیل الکین بر خنجر  
 که نیست جلالت غیر جعفر صادق  
 بیا و شاه کوبین بر فرو باد  
 کیست که گشت ز جان طلب جعفر صادق  
 روز خشر خور غم مؤذن سر مست

چونکه ز غلامان جعفر صادق  
 کشته برشته خان مهر موسی کاظم  
 کیست که کوه توحید را بود نا  
 کشته برشته خان مهر موسی کاظم  
 ز صحران سراپه وصال شود  
 کیست که راه برد موسی کاظم  
 بترغاله توحید و بر انکس  
 که غوطه خورد بد برای موسی کاظم  
 شهید راه محبت بود نکو خجسته  
 که جان دهد بر کوی موسی کاظم  
 نشان راه حقیقت اگر ز من  
 بقیست که نیست ره غیر موسی کاظم  
 شفای درد لغاشقان لدا  
 بوده است کیست غیر موسی کاظم  
 عصای موسی و معجزه و بیا  
 بود نشان از دست موسی کاظم  
 دلی که در ده و حجاب و بال و آواز  
 کوفته بر قوی از قلب موسی کاظم  
 کیست که بچو مؤذن فدا کند دل و جان  
 بود کینه سگ کوی موسی کاظم

ای غاشقان ای غاشقان دار دلم  
 نورضا  
 ای عارفان ای عارفان بجز نور رضا  
 از پرتو خورشید بر بخت شاه رضا  
 من قلم نو حیدم وار من ندارد کس  
 اندر طوطی ادم از دهن شاه رضا  
 ای سالکان ای سالکان از ارشدان  
 تا گشته خانه اشنا با حضرت شاه رضا  
 ای پیدلان ای پیدلان از انانان  
 لبتم که باره کور خدمت شاه رضا  
 ای شاهان ای شاهان نوسفیلان  
 دل بجز با پان بود پسته شاه رضا  
 ادم صفی الله را فوج بحج الله را  
 صد لیری او خنده از حضرت شاه رضا  
 فتح از در او یافتند بدل حق بی شک  
 موسی کلیم الله داشت فتح از شاه رضا  
 داده در لاج این راه لکریه اهل  
 برده جمیع اولیا زیب از شاه رضا  
 هر کس که صاحب دل بود کی از خدا غافل  
 کیده دل آگاه را واقف از شاه رضا  
 کوره استان ره لمان از دین و نا  
 دانی که صاحب دل بود بر بوط شاه رضا  
 زاهد بودی زاهد بکر فخر حمت  
 قاره نیابند از حسن در دین شاه رضا  
 شکر ت مؤذن چون کنایه شاه غاشقان  
 از عجب از دور کن از خدمت شاه رضا  
 مادی جوار و احراری بر سر شاه رضا

پروانداران جهان از فتنه اخر زمان  
 چون در پناه خویشین جاد ادم شاه رضا



از آنکه دل عشق و محبت قوی بود  
 و آنرا که بوی پاکی بر روی رود  
 از آنکه در حق بودش منظر نظر  
 دست و پا بدامن ال عبادند  
 هر عاشقی که از خطر نفس و امید  
 خوشتر و مقبل که زند چنگ  
 در هر دو کون انفسی بر سر شد  
 مردانه و از ترک دو عالم کند رخصت  
 همچون مؤذن آنکه طالب کوی تقی بود  
 دل منور شد بانوار تقی  
 سر و پستان رسالت او بود  
 در دریای مامت او بود  
 اولیا و اناج بر سر او نهاد  
 پادشاه صورت و معنی بود  
 اجمع انبیا همراه شد  
 جانفش هیت طالب کوی تقی بود  
 و از حدش زوده بوی تقی بود  
 چشم دلش مدام بروی تقی بود  
 چون قبله اش بوجه روی تقی بود  
 ار است بر نور خوبی تقی بود  
 در عروه که رشته موی تقی بود  
 از آنکه دل همیشه بسوی تقی بود  
 می شود جانم طلبکار تقی  
 زان شدم مایل بر فتار تقی  
 زان کوفتم به بختار تقی  
 زان شده جانم گرفتار تقی  
 هر که شد الحق و فای تقی  
 بنده شد هر کوی بازو تقی

هر دلی کو کشت جامه حق نما  
 باشد از عکس و رخسار تقی  
 در عروه عشق شد بر سر تقی  
 چون مؤذن هر که شد حال تقی  
 می شود مجرب با سرار تقی  
 باز دل دارد خیال سرور تقی  
 باز مرآت دلم دارد جلال تقی  
 بار او شوق نامحی جان من  
 کی توان کردن بیایان تار و زار  
 باز از خجسته توحید حق  
 مستود اهل لا ائمه خدا  
 هر که عاشق خدا از دست  
 کشت شد و پیش خال عسکری  
 ای مؤذن دست همت از دو کون  
 بر نشان می بین جمال عسکری  
 ای لبران ای لبران دمی که دار و توان  
 دل و اله و شیدا شده از دیدن  
 ای سرور ای سرور زان که کون  
 از او پیدا میشود نور خدا صاحب



ای پسران ای پسران لبید با خود گزین  
 ای غافلان ای غافلان خواهم که بخوش  
 ای خوشای ای خوشای خوشتر از جام  
 ای پسران ای پسران بکدم هواداری  
 مقصود از کون و مکرادانی که باشند  
 هم آدم و نوح است و هم موسی و روح  
 هم صالح و هود است و هم جبرئیل و روح  
 میدان محمد او بود هم نوح احمد او بود  
 خلق حسن و حسین هم زهد و عبادت  
 هم جعفر صادق بود هم موسی و هارون  
 باشد نقی و عسکری هم هادی راه  
 شاهان مؤذن میکند شاهان فرم و لبت  
 کلب خود چون خوانده صد کربا صفت  
 چه در دست رفیقان که گشت باز اما  
 چه حال گشت که با عاشقانشده

که روا

که واقفت که محبوب لم بزل وازل  
 چه مهر بود که از غرض او خوشان  
 چه بحر بود که آمد پیش روخت  
 ز بحرمان سار پرده وصال شد  
 ز نور مصطفی شد هم حجار و  
 چو یار گفت بچونه بمارازل  
 بساخت باطل منی صورت  
 نکرد توبه مؤذن زمستی و رفتی  
 که جز شراب محبت نبود حاصل ما  
 بشت عشق تو از سینه دانش ما  
 چو افتاب محبت کفت غا لوجا  
 بطور دل چو بر آمد نگار جلوه نمود  
 ز غاشقان سار پرده حربه وصال  
 بچو مان طریقت که با سبازند  
 بشاه راه شریعت رسید کرد

چه تخم مهر و محبت نکند و دل  
 که گشته است منور مکان و نور اما  
 چه درها که از ان بحر گشت حاصل  
 نهاد یار که ای چور و بنزل ما  
 چو شمع مر قنوی کرد و روشن ما  
 وجود یافت دو عالم و زیر نور ما  
 نمود سر حقایق نهان بجزل ما

شکست رونق بازار بحث و عوی  
 بیافست لبر مانی دم مسیحا  
 بلن ترانی و ارفی نواخت موسی  
 باقت بنوی کرد این تجلی اسما  
 نمود جلوه فعل و صفات و اسما  
 شناسد و بحقیقت علی اعلی



ز غافگان ترا با عشق باش  
به بند دین و بکشتای چشم بینا  
بگیر و امن به معغان که تاب دهد  
بیک نظر بد و بیضا چنانکه سحر  
شراب ناب خدا نوش کن که دریا  
بنور جام جم اسرار جمله اشیا  
نیافت راه بحق زاهد دل افروخته  
که دفته است بعینا طریقی قوی را  
چو بلبیلان خوش طعمان مؤذن از شرین  
گنداده و جد حق تعالی را  
نواکنده عشاق را هر خطمه  
که داده است با وحی زبان کور را

ساقی ز کرم بنان قامت و عنایا  
ان چهره موزون را صورت زیبا  
از ساعز بگریکی یک جام تصدق کن  
بس از ره بیوکی بخرام قاشا  
ای و لب جانان را وی شکر انداز  
مستان خوابانیم رفقه بر مغنی  
از چاه دق باز در لاکر کفایت  
در کردیم آن افکن از لطف جلیبا  
در روز اول بسته ایس محبت  
حال آنکه شاهانمای بامان  
عقل و دل و بدن باید در راه فنا  
کود و یقین پای انقا سر میحمان  
در روزی جانانم در یک بی تابم  
بار بست و زیارت کن بی تلبی شهبان  
ارضایم لب بتوان ره حق رفتن  
خوش آنکه تواند با اول این حل مقام

جان دارد مؤذن را دلدار بیک دین  
در یافت بیکدین آن مقصد اقصا

باز دارم غم و کوی دلربا  
طالبان بر خیر و هم شومبا  
ای که داری عشق محبوبان  
همه ما باش تا یا بی صفنا  
در ره عشق و محبت نه قدم  
تا شما رندت زمستان خدا  
ای که دین مصطفی را طالبی  
پایبند اندر طریق می تضرع  
مقصد از ایجاد عالم چون توئی  
یاد دارد با تو دایم ما چرا  
پایبند بر خویش و در و نسلم  
بر در میخانه پیش رهنما  
در ره ساقی باقی سربند  
ز بهار آروزی نکودی خدا  
جرعه لیستان شوار خود بی خبر  
تا از آن یکجهره بخشند فنا  
هست مقبول خدا آن شیر مرد  
کرده عشاق باشد با نوا  
زاهد را خواهد نصیحت کوشود  
شیشه اش بشکن بسک اینلا

با مؤذن باش تا فانی شوی  
کعبه دل را از آن ی ده ضیا  
بیا ییدستان خدا را که ما  
بگوئیم با یکدیگر ما چرا



ز سر ازل ننگهای دوق  
 بگویم بی فکر چون و چرا  
 بیا شد کز شوق دست زیم  
 با وار مطرب بگویم یا  
 بیا یم از اب حیوان خبر  
 بگویم چون خضر راه بقا  
 بیا ید تا مست و حدت شویم  
 بر قصیم با هم پیاد خدا  
 که مستی کنیم از می کبریا  
 بیا ید مستان ازاده دل  
 بر آید و مستی بدرگاه حی  
 کنیم از می معرفت جرعه  
 بر آید بطور دل پی درنگ  
 به یدیم ماه رخ دلسر یا  
 چون کردیم هر یک دلداری خود  
 مؤذن زندان عشق خدا  
 شود اردل کاه و انکه کشد  
 شراب از کف صاحب اتنا  
 مستی کنیم تا کاه بار شد هودا  
 از یک کاه دل را برود و زده قل  
 مست و معرفت امد ازاده های دو  
 از جواهر شکر کباب بر دارد  
 زاده شبانه ز کاه کشت مد  
 انگاه پرده برداشته کشت و سبدا  
 برداشت برقع از پیش نمود و روی  
 بخشید نور توحید جان را و کرد کوا

دلداری از محبت دلداری از خودم زد  
 زو خالک لاف عشقش دلداری  
 دلداری از شوق اندک محبت چون  
 نبود وجود امواج غبار و جود  
 از یاد های توحید سر گشت جا  
 کو خود نشان نیابد از روزی  
 دلداری از عشق و آرام باید ز سر گذشت  
 فانی شدن بدلی خود را نمود  
 از روی و جانان بهوش شد و رفت  
 فانی ز خویش شد باقی بحی دانا  
 بیا بنما بعاشق انجم اشعاعانی  
 که تا باید بیکدیگر حجاب دورا  
 ز معرفت جای بکشان تصدق کن  
 به زان اعل روح افزا شراب غرا  
 بیا ای دلستان خدا شوی را ملحق  
 که تا یابی ز جام جم نواب زندگار  
 بشو از کرد هستی و برابر پر خ چون  
 بقیشت هستی شوملازم تار  
 بطور دل بر اهرم چو می شو می کوا  
 که با دلداری خود کوی توق مد  
 ز دل غافل شو بیکدم هم از در احسان  
 که از ایشان توانی یافت و زیادت  
 غریب می شو مکن از خود را بر سال  
 که از اب و درام بیکدیگر در میان  
 مؤذن از شراب معرفت مر می مد هوش  
 از آن در عالم انکده صلا ی ننگه دانی



برخی طالبان که سحر می بینند  
 آن یار میشود بتو هر لحظه در پرو  
 دل خانه حق است و نظر کاره در لایا  
 قد و سیاه عالم علوی بصد  
 بلبل هر سحر کلستان ز شوق کل  
 مرغ سحر بصره کوی میکند خبر  
 با تو است یار جانی و از خود تو غایب  
 هر شب با کرد و سحر چو بتوان که زنده بود  
 اخیره ذات حضرت محبوب لعل بزل  
 خلوت سرای خاص خدا خلوت شب است  
 هفتاد و نهم و سبب بیای دار  
 و زجره خویشی شب هر شب کوی ریتا  
 دلم دیدار میخواهد بیای یاری پروا  
 رسید جان بلب جاناد را میدوید مثال  
 ز تاب تشنگی هر لحظه جانم میدوید  
 زلال وصل را بر دل بر زینش ناکش

از آن ساع که مستان نواز مستی فرود آید  
 از آن بجای که از آن بر جان هر کس و کجاست  
 شرب لا برای چون کند سرمه عاقل را  
 کند چون مؤذن نماز با شور و غوغا  
 زنده دست زاده در دام زلا و پیغمبر  
 بود و در زلفش که گوی و آل و لا

به بر کشید مراد لبر حجه لقا  
 بیا که میشود هفتی هر ساعت  
 بیا که شاه حقیقت و سید و کور و دل  
 بیا جان و بشکر اندک فدا هر دم  
 مگو که نیست بر نسبتی بدان حضرت  
 مگو که موجه در با و حجر غیر هند  
 مگو که سایه وجودش بغیر خورشید است  
 بیا و بدین جان را حتی بکن روشن  
 ز فکر او غمش که مان مشغول  
 مظهر است وجود از زلف عطر  
 که در طریق محبت تو کشید بکجا  
 جود دیدمت که دولت شد ظاهر  
 به بوستان دولت تا که فتنه و ضیا  
 که یار کرد قبولت در روی صدق و صفا  
 که شد در دست بد و نسبت همه لایا  
 که موج چون بختند چه کوی آتش  
 که سایه محو شود خورشید و کشت نایا  
 که غنی نور خدا نیست در زمین و سما  
 که زنده کی نتوان کرد جز بد کرد خدا  
 که شد مؤذن سرمه محو نور لقا



نشان حاتی از روی می شود ظاهر  
چرا که اوست در این محضر عاشق کجا

کرمش نهان کنم و لب خود نمایی را	عشوه می کند عیان عاشق لب پایی را
نال و زاری چون شود میل کند بسوی من	میل دهد بسوی خود بلبل نغمه ساء را
از غلبه شوق از موسی جان بطور دل	دفعه ز خود متناشد کرده بر غنچه پایی را
از در محبت می میسوزد غاشقا	یا فتنه عجز او دان کرده بخرج جایی را
از کلمات دلگشت آمد جاد را	بهر نو خلوتست دل جلوه عاسری را
داده خدای در المن جان مرا	رام بین نموده زان عشق کزیر پایی را
عشق تو داده زنده کی عاشق دل	بوی سبب است از آن زاهد از غنچه پایی را
هر که گوید عشق او افتد شمع بر روی	کرده ز نور دل با سایه فک های را
نال و زاری چون از ام شرع نموده سینه	سوزد لب من که چون سوخته روی را
داد مؤذن تو جان زار و روی نقای	
جلوه نما که در ایند رخ بنما خدای را	
دوش بغیر از صنم گفت و روی کبریا	عقل کج برو میا عشق پیا پیا پیا
عقل من تو در در عشق من ز جان خبر	یاد رسید رو برو عشق پیا پیا پیا

نیکو

شاه فکند باز را بهر شکار سیدان	مژده که عقل خبر شد عشق پیا پیا
توس خوش خرام شوقی بر در سینه	شور و جهان زیاده شد عشق پیا پیا
هر طری که بیکم جلوه اوست نظر	یار رسید بی خبر عشق پیا پیا
مست بیامی که در در مشورتی فله	عقل مکن نو و سو عشق پیا پیا
بحر محبت بیکران موج زند بهر زمان	قطره کند بقی جان عشق پیا پیا
الش شوقی غله زد سوزد روزی	عقل در بهانه زد عشق پیا پیا
آمد و بود یاری صبر من و قرا من	کشت بلند یار من عشق پیا پیا
ان صنم کزیر با آمد و رفت دل جا	عقل بماند بی فواعت عشق پیا پیا
تا که تو را بدیدم ام مهر تو را کزیدم	ایینه کشته سینه ام عشق پیا پیا

سایه فکند بر من با چو شد در  
گفت صوف تا بگو عشق پیا پیا پیا

الصلای عشق باز ان الصلا	با رسیدند غر لحزان الصلا
آمد و کسوی مشکین تاب داد	الصلای هو شمعان الصلا
برقع از رخ رفت کند و لب گوید	برده را ای حریفان الصلا
کوچه را ند حکم بر ملک و ملک	باد می نوسید بر ندان الصلا



اندوستان عظمیٰ نامہ شندھوول  
عشرانہ سرعصر مانا القلا

شود در عالم فکند از یک نگاه  
فاش میگردد رموز دلبری  
دل که خود برده و بشکسته بنا  
حال هند وین سواد الوجه  
طاق ابرو را نموده اندر غماز  
رویدان محراب چون کوه نما  
چون مؤذن سجده میکند و ایما

پیشانی بت همچو شیران الصلا  
 آنکه جان میدادم از هر دو حال  
 عشق آمدی عبادت در دل ایلا  
 خوب کردی کفش نکاشت مارا  
 قرب مایابی دمی کاید تو را ایلا  
 چون فنا گشتم دمسار باز ایلا

خوب کردی ای مؤمنان بود قنوت راه  
مردان باشد که باد لدار باشد پایا

11

هله ای ساقی جانم ابدان رطل کمرانرا  
 رخودم بازستان تارودم غیر تو از یاد  
 بسرایم بگلستان محال تو چو بلیل  
 شد همراه بمطرب بنوارم غنچه غنچه  
 از غنچه ساز کنم در ره عشق صبا کاه  
 که می یافم و که باده دهم از می خوبد  
 کاه در روی کشم که رخود نیست نشان  
 کاه در وصفم و در روحم و در سر و علقه  
 شیخ اسلام و که قاضی ارباب طاعت  
 قصه کوتاه که سر مست و بیتاب و عاقبت

و زفا  
 ناکه بر هم زخم از شوق زمین را  
 که فراموش کنم در ره عشق رطل  
 که بوجدارم از آن صوفی صوفی  
 که بچرخ ارم از آن هر نفس کوفه  
 که بر قصلرم از آن بیکه و در  
 که کنم زنده بیکدم همه باده خور  
 که فدا کاه امام همه مقباز  
 کاه و بوانه کنم مقفی و زنده دار  
 کاه در کج خرابات دهم باده ساز  
 برهشگر ده فدا جسم و دل و دیده

چو مؤذن شد مستغرق در با محققیت

زان بخود رام نموده همز ماه و شانرا

ای از تو دل و جان را هر لحظه غما و نماند  
از ناله توحیدت دایم عرفا در جوش  
از گفتن حد تو مانده است زبانها  
عشاق شنا خواستار وصل بشنا  
اندر ره عرفانت دارند بهمان  
از وصف و بیان توقا صحر کرد

رَضَا

٤٤

عبارت



لبان دل عاشق را با تو شد خور  
 و عکس کس نماند در سینه نصار  
 از غم خوریزت افتاده بجان  
 برده است دل و جان از چشم تو ببارنها  
 آن خطه کبری یاد تو بر ما نفسی نیست  
 داد بر این خطه صد بار کفارنها  
 تا در ره عشق تو کشیم قمار خویش  
 از ناصح بی بهره دیدیم شرارنها  
 عشق تو چو در آورده جان تازه خود  
 بر زاهد دل مرده افتاد خسارنها  
 از حسن جهان بگرفت جان چون که نبردند  
 کردند مودت را عشاق زیارنها  
 در راه دوست نه هله عهده شبها  
 تا در ره وفا نکلند کیسه قدم  
 سزا بیا اگر نشوی عشق و محلا  
 ما تو بگرد و باش مهابا عذاب را  
 شویار را ملازم از خویش شو فنا  
 تا طی کنی پیای دل این نر قباب را  
 شبها بیابا بطور محبت کلمه وار  
 از خود سخن مگوی و در خود مکن  
 کز جذب بهم شکنی این حجاب را  
 در پای عشق باش که بقطره نوا  
 لب نشنیده بفره میو این سراب را  
 زین حرف شعله زد که مرا آتش آرد  
 ذرات کون قطره فشان کوسحار را  
 عشق است هر زمان که زند این بار را

رفتم زدست پیر خرابات هفتی  
 از دل اثر نماند چو بد اخناب را  
 شکر خدا که مرخوشم و مست فارغ  
 برداشتم ز پیش نظر این نقاب را  
 ز نقاب ای و خن از این شیوه دم زن  
 از پای خویش و انکس این طناب را  
 میسد بدول ز دلبر رازها  
 میکند دل هر زمان پروازها  
 شمع از حال دل کفتم به بی  
 با مغنی بی نواز و سازها  
 بسکه نازت را خریدم بجان  
 می کشم از ناز نینان نازها  
 از ندای عمار جوی شدی قرار  
 چون بگویش دل رسید او را  
 زار روی کیسوان غنبرین  
 میکند دل هر زمان اندازها  
 تا خست بر جان غم از هر طرف  
 دیدم از لعل لبش اعجازها  
 جان ندا کردم که مرا می گشت رام  
 آخرش دیدم بخود و مسازها  
 جز ره عشق خدا راهی مدان  
 کرم اینک در برت ایجاها  
 ای مؤمن شاهبا از حضرت  
 سدهویدا از تو پس شهبازها  
 ای و معشوق خویش کشته جدا  
 دور ماندی رختی بحق خدا



شد منکر تجلی دوست  
سنگ دل کو هزاران نشد  
شدیدی که حق بفران گفت  
که تجلی ز کوه نیست بدیع  
تو شد نا امید از آن دولت  
از لقا بودش این همه اعزاز  
زان دلبری کلام یافت بحق  
که از آن شور و حال و بیباکی  
تو از این رتبه گشته محروم  
فشدیدی که عالم امت  
بحقیقت نمایی در ترات  
جمله عرش و آسمان و زمین  
گرم و افنا بپای کبریا  
ماه و این ز شوق دیدارش  
شکر الله که زلف و حال و خطرش

نشود با ورت در این دنیا  
سخت دل ز شدیدی ز کوه چرا  
در جواب توانش موسی  
لکن انظر الی الجبل فیتری  
سنگ دارد ز حق امید لقا  
که شد او کل و بد و بیبا  
بد بیضا و چهره ز بیا  
وقت او خود ستر و زوشت موسی  
سنگ منکر کلام خدا  
هست چون انبیا بحق و انا  
زنده شان دارد او روی لقا  
همه مد هوش ستر ما و حی  
مینداسر بیا و شازهر جا  
گاه بد راست و گاه نا پیدا  
داد دل را نصیب و بود رجا

ی نوال

کی توان شکر این چنین دولت  
ای مؤذن کجا توان رتبت  
نغمش را کجا بود احصا  
تو کجا قریب و معتزلت رجا

دادت این منزلت خدای ز صدق

چون شدی خاک شاه رضا

کر کند عشق تو یک خطه هواداری  
گرفت زان شسودای تو درد دل شری  
کر چند جاشنه لعل تو را جان فیه  
کر شود بد و عشق تو همراه دی  
شوق دیدار تو ما را خواستار  
دل را که چه ندارد عشق تو مری  
زیر لب خند زان داشت عشق تو  
دیده امش بود و لش ما بل و لاری

کو چو ما نامر سیاهیم مؤذن خوش باش

عاقبت عشق مرا ید بهواداری

باز به پیرانه سر مست و خرام  
بود ز ستم عنان و به معشوقه باز  
شور فکندم بد و هر گفت دلم  
کف چهره رمزی بدل و افشاد



دل چو بر داشت خوش گشتنای زند  
 باش و کسی با محروقت و شود  
 رفت بریار خویش ز غم و غمش  
 ساکن مخانه شد با خنجر خوش  
 در غم عشقش که اخت یار چو در انا  
 جان و جان حله باخت با ناله شفا  
 هر که باو گشت یار چو ز خوش عمار  
 رفت ز چشم غبار رست ز رخ و غنا  
 ای که تو را از دوست همدیگان  
 سرباه و جان بیار تا شودت آشنا  
 سانی از آن کی که کرد زنده دانا  
 نیم شش محط طلب تا شوی حیا  
 مجلس عشاق را که دکن و هو کو  
 تاده دیت اکی ساعرق اوابلی  
 چون شوی که زهودی زان شری  
 تا که در حشان کند نور تو از سما  
 شمع شب افروز با شمع چون مؤذن  
 بایں بعد شور و شوق زنده بخت  
 ما نیم دل آستان شبدا  
 ما نیم بخت بحرا شام  
 ما نیم شهید خنجر عشق  
 ما نیم اسیر لی مع الله  
 ما نیم بلا کسان رسوا  
 ما نیم عرق هفت دریا  
 ما نیم بیار خویش انا  
 ما نیم امین کج اسماء  
 اسرار خلیفه معلا

ز غم و غمش  
 هر که باو گشت  
 سانی از آن  
 مجلس عشاق  
 چون شوی که  
 تا که در حشان  
 شمع شب افروز  
 بایں بعد شور  
 ما نیم دل آستان  
 ما نیم بخت بحرا  
 ما نیم شهید خنجر  
 ما نیم اسیر لی  
 ما نیم بلا کسان  
 ما نیم عرق هفت  
 ما نیم بیار خویش  
 ما نیم امین کج  
 اسرار خلیفه

صراف نقود کج خویشیم  
 بنیای طلسم علم اسماء  
 هر چند فقیر و بی توانیم  
 هسیم غنی عشق مولی  
 معروف سرادق شهودیم  
 مخانه غار فان دانا  
 سر حلقه غار فان هویم  
 بکرید عشق حق قتالی  
 در میکده پیشوای زندان  
 سرخیل بکعبه و کلیسا  
 مستیم و خراب در خرابات  
 هم باده پرست و باده پنا  
 در فقر و فساد خود گذشته  
 مشهور بصوفیان اصفا

در راه خدای چون مؤذن  
 نشا خنجر باز سرهرا ز پا

دل وقت زجا چو گشت پیدا  
 چون دید که اوست فرد و یکتا  
 باید که باو سپرد جان را  
 تسلیم باو نموده سرا  
 کویت طلسم توده خالک  
 و ز او شده چشم عقل پنا  
 او کرده بنای چارارکان  
 او ساخته اصفیات و ابا  
 از او ست صفای کعبه دل  
 و ز او شده عرش سینه ما  
 پر کرده درون ما از اسرار  
 تا راست شد این سپهر مینا

بنیای طلسم علم اسماء  
 هسیم غنی عشق مولی  
 مخانه غار فان دانا  
 بکرید عشق حق قتالی  
 سرخیل بکعبه و کلیسا  
 هم باده پرست و باده پنا  
 مشهور بصوفیان اصفا



و حسن ز برای اینست مضر  
 باین دو الفا که بری بی  
 اول ز خودی خود برون ای  
 انگاه بز من عرف دست  
 اسان شودت سرانای  
 دانی که الف چهار نقطه  
 از عشق خدا شوی منور

دانی که مؤذن از چه سنان گفت  
 از روی یقین طریق حق را  
 ان افتاب جوان ممان ماست  
 در پرده بود پنهان شد ناگهان  
 آمد سواره ناگهان در بامید  
 از لب بخت شکر و چشم داد  
 ان معجز پر توانداخت دل چنان  
 مستان جام توحید با یکدیگر سرانند

شب  
 بخت ناول جان دور با  
 برقع زرخ برانگند جانان  
 ای عاشقان بکشید جولان  
 بادام و شهد و کمر خوان ما  
 کافله مهر گردون کردان ما  
 اسرار عشق و مستی دیوان ما

از بزرخ البرازج مودانه چون گذشتم  
 از یکنگاه سلطان جان ناز وصل  
 حق قضای عالم میدان مناسب  
 ان جان جان جانان سلطان ما  
 آمد مؤذن از شوق در وجد تاسخ گاه  
 از ساعز بیای سنا مان مناسب

باز دل مست از جام شراب  
 تو سر کردم من رهشای در گم  
 بکرمان خالی مباد اجام دل  
 هر زمان خمخانه میاید بخوش  
 میوان ز دره وحدت نده  
 از حجاب عشق از اطوار روح  
 هرب از نام خدا دل زنده باش

غریق در بای محبت شود لا  
 چون مؤذن باش مقام شرا  
 دیشب بود موسم خوشحالی و طرب  
 پابر سر نهاد و گفت ای سیر ما  
 افکند سبزه بر مران خضر و طرب  
 دولت رسید بر دروغ رفت



هر که که نام نای بار زبان بری  
 مست کند صد رشتنای میکند  
 بشو که هر که یاد کند از جگر  
 شکر از جان بد تو جوارت  
 در هر دلی که عشق و محبت کند قرار  
 سودای کینت در سر آید زهر  
 مست ز جام ساقی باقی بیا بهین  
 کو خوش نشد خلاص مؤمن و عاشق  
 چو رواقع است که در اگر فتنه تاب  
 هر طبع دل و با سینه کرد و دروغ  
 دل و روی و در پای خوش و بد  
 بخواب رستم و خواب خوش و غم  
 میان جان تویی بخودم منم  
 اگر بغیر تو نبیند و بد نام حری  
 زحمتی و ز وجود تو هست امید مرا  
 پیغمبران رها نیت از بیم نایت  
 از بهرام و حدیث از لیل شاه بی  
 محبوب الکی است که باشد این  
 ای فخر صبحا هج و آناه نیم شب  
 در پس بار جانی خود باید تو آب  
 و زهر جنت حای از بهر  
 اش  
 چو بند که سینه کرد و در اضطرار  
 مگر که دید خیال تو را خواب  
 زخمی که دم را نماند تاب آتش  
 که صبح ز گفت خود را شراب  
 که کشته است مگر جان مرا حجاب  
 بود کتاب و شود غرق خون تاب  
 که بدم آن مرد روی توی نقاب

اگر چه بود مؤمن بزهده شهر  
 بکوی میکند مست آمد و خراب  
 جلوه کرگشت باز آید و ناب  
 موج زن کشت باز بحر محیط  
 قطع چون دید خویش را در با  
 یافت خود را چون فی مطلق  
 کشت فانی بیار و زنده باو  
 دید بکشت باو از خود بیرون  
 نهاد خنساب ز نادانی  
 این ده عشق راه شیر افست  
 بخدا کی رسی مگر و حیل  
 چون ندانی زبان مرغان را  
 عشق را بین که چون همین گوید  
 که حیات هر جهان عشق است  
 شد مؤمن تمام عشق و کعبه  
 بکوی میکند مست آمد و خراب  
 نغمه ساز شد ز چنگ و ربا  
 او فتاد از فرج کلاه حبیب  
 زد انا الحق چو کرد و رفع حجاب  
 فارغ از گفتن سؤال و جواب  
 شد مرای عشق و در هر باب  
 کین غنیمت زدست شد در  
 نتواند سخن کند زین باب  
 رو بهمان مگر میزنند براب  
 کی توان از بخور و اسطرلاب  
 از سلیمانی نویست حساب  
 بزبان فصیح و نظم خوشاب  
 انظر و انبه با اولوالالباب  
 نیست راهی جز آن بروز حسا



بیا که شد ز برای تو باز دل پنهان  
 ز غاشقان دلا افکار و روی خوش  
 دل بر برای تو شد آب می توان دید  
 ضروری چون که شود روی خوش  
 فغان که جوهر وصل بهر کس می رسد  
 که بس غریز بود که هر کس شد نایاب  
 بروی تو کرد هر که دید دار  
 بغیر روی تو باشد نظر حرام  
 ز خویشی فتنه می کشد سخن گویا  
 که باز باو خبر مید ز کشف نقاب  
 دل بر روی خرابان میکند شام  
 که با معنی و مطرب زین چنل و  
 زخم و باد و پیمان دره بس نرسد  
 چه دولتی که شود قطره واصل دریا  
 که من نیم بد را و میرسیم باب  
 ز خویش فانی مطلق شد شعله  
 ز دست پیر و فغان خورده ماده  
 بشاه راه شریعت نرسد باو آ  
 چو نار آمد و بی دست و پا شد رفتم  
 بجند گفت مؤذن بیا مشو بیتاب  
 ای برای تو دل همیشه کتاب  
 چهره بنما نماند دل را تمام  
 یک نفس از تو دور نتواند  
 چون بریند شود بیکد مراب  
 بوقای توای مه خوبان  
 که جگر را مکن غیر کتاب

بلا

یک نظر سوی پیدلان کردن  
 بکلامی نوازش عشاق  
 ناز معشوق بس خوش آیند آ  
 ناز معشوق بس خوش آیند آ  
 ستر هم دایما مع محبوب  
 آن فی حنک الزکوة کثیر  
 فاجرا یا رجا العشاق  
 جاء وقت الطرب یا سانی  
 اسقنا من دنانک الدن  
 جاء مطرب و مضرب الفان  
 مجلس الشوق صار حبه عذ  
 ایها العاشقون ارتحلوا  
 بر دوازدهستان دل و درج  
 للمؤذن کلید عشاق  
 افنح یا مفتاح الابواب  
 امشب ای ساقی روح افراصفای  
 مر جایی ساقی جانها صفای

مر جایی



کلمه نازک نهاد و عشق شد اعراس  
 هر زمان دل از در بدارت صفای کرامت  
 چشم خراب بود ما را و نوبت دیدار بود  
 دل زخم ازاد شد جان اصفای کرامت  
 ای حرفیان کوهها بر من میفکند  
 سبایدان سر و دلجو اصفای کرامت  
 عاشق دلداده را با جنت و طوق  
 چون رخ زیبای منافی اصفای کرامت  
 حاجی کردن زخوبان جهان بسوی کرامت  
 ای مؤذن وجود خانه اصفای کرامت  
 دلم و چپین زلف بار بند است  
 بران طاقا برو در میکند است  
 حرفیان عشوه زن را چه خبر  
 بنابر عشق او جانوس بند است  
 بر من نیست دل معذور دار بد  
 که اندر قید زلفش پای بند است  
 در کرم طاق ندانم رحم فرمای  
 چو در عشقم چون یارب بلند است  
 دهد ضوان نوید حور و جنت  
 دست کردم مرا اینها کشد است  
 مکود ریش واعظ سرمستی  
 که مسکین زاهد است خود بند است  
 برغم زاهد بیدرد امشب  
 کیم که جو حیات دیده باشد  
 کتم ساغر که او را زو کند است  
 برش و بنا و ما فیها بخت است  
 مؤذن کوه بقوی است بخت  
 کنون در مسکه زنا رند است

انرا که

انرا که دل از من بر بوده است  
 باران بخدا گوی لا ارام کدام است  
 از خود خبر نیست چه پرسید نشا  
 عاشق که بر نام بخیر بار حال است  
 و اعط کند عیب ز می خورد و من  
 بیکر که اگر نوش کند زاهد عالم  
 هر دل که درو عشق خدای معنا  
 انکس که ندارد غم عشقش بد عالم  
 و انکس که بدینا رخ خوب نویسد  
 امید لقای تو بعباس حرام است  
 از حاجی وجود تو کشته است مؤذن  
 مقبول بر اهل دل و غنچ بکامت  
 نظر یار بجاده و میخانه بکیت  
 ای بهر کوه درون و طلسم خانه بکیت  
 هر کس از شیوه جانانه نوعی میمند  
 مطرب عشق کواهیست بهما بکیت  
 غرض از مسجد و میخانه بعباس است  
 ای حرفیان غرض از کعبه و قبا  
 در تمنای خوش شب شبنم است  
 نغمه چنک و فی ناله مستانه  
 ناصحا با غش افشاده دلم را بر کما  
 پر مکود نظر قصه و فاسانه بکیت



غیر صفتش کن از روی دل زلف  
کرم تو صاحب نظری منزل و بر این گنج  
چون کند شوق لغات مرا حیا

ای مؤذن دل و جان پیش خدا کن زنها

تا بر بینی که برش غلصه بیکانه بکیت

چهره دارد آنحضرت ساهی که دایم اول کمال

نیمه ای تو قدر او چه بجز با تو دور او

بیای ای جان الله خوار که در پایت شام

مخوام زنده کی بکیم که بیاید و صفا

ولا که پاک و بیغم قفاز بر همه عالم

چو ببیند جود او خاتمه شود محو لقای

منم آن مست لا یعقل که در پیش نهادم

اگر دولت کند باری بکرم دامن جانش

مؤذن لاف کن زن ترا چون دست کن

عبدی ای خدا با چون کنم ساهی

هر کیسه دارد نشانی و ساعی

از به و دلدار بزم ما چنین خالی حیا

خزم حیران که بادم رفته و در لای

عبد کاه عاشق از انست مدد بر صفا  
ای صبا بکند از غم غری بکوه لک کجا

کی توان رفت بیخانه دی و بی لای

صفت مشتاقم بیاجانا که در لعل

ای فلک از دست جورت جزو غم

از هواست سوختم جانانیا بهر خدا

عشق با زنجیر کردن وی نادر بود و شکلا

ای مؤذن صبر کن در غم که در عشق این سزا

الوداع ای دل که عید عاشقان از دست

در بهار ای دل که روی هم پدید شوئی

عشق از آن راز و ان عاشقی بود و

پیش و ساز و آه زنا رستی لیک

فالهنا قوس میگوید با و از خیرین

مطربا دستی بزن رتا و افغان

زاهدان چند میدرد که می شریک

حاجی کن ساقا جای که آخر شد

از خودم بستان که کام این زمان

اه از این حسرت که در جان خرمیند

جان من افکار و دل پر درد و سیه

بر من بدل چه داری یار من کجا

حاجی کن ساعی چون هنرم

ای در بهار تو بهار رسالتا از دست

هوشم از ای دل که عزت چون خزان

صد هزار افسوس کان دار الامان

سجده در پیش بت ناکر و جان آرد

سر بند و پای بت کایمانان

کریا و تو بهر بهر و جوان ارد

حرمه وستان و غم خویش کان آرد

از خودم بستان که کام این زمان



ای مؤذن غریباتی بادی خور کیر حبیب  
مست و حدیث شو مکنون کلمات از دست

منور شد دل از نور محبت	چو موسی رفت بر طور محبت
سندم مردانده خوش بر آرزو	انالحنی کوی منصور محبت
هر شب عاشقان در شور و شوق	که دارد زنده نشان شور محبت
ند بیند درد و غالم و روی دلبر	بدینا که شد کور محبت
فرو ناید سر با حور محبت	که سرخوش کشم از شور محبت
ز خود فانی شویانی بد لدار	درار ندانده در کور محبت
ز عرش و فرش و ماهی تمامه	سنگه موجود از نور محبت
فضای عالم ناسوت تنگست	به پیش دیده مور محبت
نخواهم با خود آمد زور محبت	ز بس دارم لب شور محبت

بره بر لامکا از شوق و لدار

مؤذن وار از نور محبت

ای شور که برخواست حریفان ز خرابا  
آمد بمانا ملک از بام سموات  
یار است که افکند نظر جانستان  
کز شوق بر قصد ازان نور و علا

ای شیخ بنوستان و بنوش از ی خید  
دل زنده بیا مر است اگر قدر بدانی  
سر حلقه زندان جهان شو بختیفت  
جز نام صنم نقش مکن بر دل و چرا  
زاهد بخدا طاعت نافض چه فروشی  
عاشق شو اگر بی طلبی اصل عباد

ز نهار مؤذن که مرا نشان زد و عالم

دستی و فدا شو که هیر است کراما

دل از پادیه توحید شد مست	چو آمد یار جام باده در دست
جمال از غیب بنمود ان دلارام	بنان راد و فوق بازار شکست
کمند زلف را افکند در را	که اید عاشق و دل داده در
تعالی الله ز بونیش در سحرگاه	صبا مشکین ازان بویست
دلش رات حق بین شد بعالو	بستان خدا هر کس که نیست
بد ریای محبت شوشناور	که دلداریت بکیر دناگاه است
بیار خویش اگر هر نل کردی	کنی افلاک را زیر قدم است
برابر طور دل بگذار ارنی	که یارت رخص نماید تا شوی



شد از مسجد مؤذن در خرابات  
به برتجاده و پیمان در دست

بامی است انکه کمر در لوله چو بامی <sup>منست</sup>  
قلو فریادم و در خطه موج منور  
انکه جان میدادم اندر از زلفش <sup>منست</sup>  
سجده و تجاده دادم بجای غاشقا  
رفته آرام و قرار و صبر از یکدیش <sup>منست</sup>  
شعله ای بحر کاهم بگویند <sup>منست</sup>  
جام حق را بین بدست او خدا را <sup>منست</sup>  
راه حق را اگر هیچی خواهی مؤذن <sup>منست</sup>  
خوش را تا از حجاب نفس ای در ایمان

چون ره توحید و هم عرفان و ایمان <sup>منست</sup>  
دل طرفه نظر است نظر کاه یار <sup>منست</sup>  
دل مخزن خزان اسرار <sup>منست</sup>  
از دل طلب جمیع معارف که کشته

ای زنده باده نوش خدا را که هوش <sup>منست</sup>  
هر شب بیاد دوست منور شود <sup>منست</sup>  
چون بحر بیکران شد جام <sup>منست</sup>  
از آتش محبت او سینه شد چو طور  
هر ذره ز بر تو او کشته افتاب

شکر تو چون کند مؤذن است <sup>منست</sup>  
کرد و لست وصال تو کارش <sup>منست</sup>

مؤذن بار در گرفت از دست <sup>منست</sup>  
دلش چون دید اعلی دلربا را  
بحد الله که شد کارش بانجام  
نکارش چون صدای وصل رود  
چو شد یکباره اندر عشق رسوا  
ز خلق خود چنان بیکانه کرد  
چو از سر زنجیر زلفش  
مؤذن را سراب لایزال

کان شاه با کدای خود امروزی <sup>منست</sup>  
وز باده پیایی توحید با صفا <sup>منست</sup>  
دایم مرا بیا مرا زان روی <sup>منست</sup>  
وز چهره مشعشع او دیده بان <sup>منست</sup>  
در وجد و فصل آمد مشا <sup>منست</sup>

لقا

ز مسجد رفت و در محله <sup>منست</sup>  
بجلا آورد جام و قیاس <sup>منست</sup>  
چو در فکر دل را راست <sup>منست</sup>  
ز شوق ان لقا مجنون شد <sup>منست</sup>  
ز سودای جهان بیکباره وار <sup>منست</sup>  
که ملک همه و عالم شد برش <sup>منست</sup>  
شنید از بخودی زنجیر شکست <sup>منست</sup>  
ز عرفان کرد نورانی و سر <sup>منست</sup>



عاشق و سرسب چنری دیگر است	کوی عشاق چنری دگر است
نیست چنری کان ندارد دو	مقصود عشاق چنری دگر است
جمله ذرات بخواهند ترا	خواهش عشاق چنری دگر است
جملگی از صدق بپویند ترا	جستن عشاق چنری دگر است
نیست شخصی کویا سدا طلب	مطلب عشاق چنری دگر است
زاهد دل رده میگوید سخن	کفتن عشاق چنری دگر است
هر کس از بار خواهد فرجی	فرصت عشاق چنری دگر است
جمله بخواهند از حق دولتی	دولت عشاق چنری دگر است
هر که دارد او امید صحتی	صحت عشاق چنری دگر است
هر کس را ای مؤذن بار نیست	
رخصت عشاق چنری دگر است	
درد دل عوده دلدار است	هر طرف عاشق و طلبکار است
چشم جادویان بت طناز	طرف غارت کوی ستمکار است
غمخوارش طرفه شوخ خون ریز است	عشوه اش طرفه ریز عیار است
خال مشکینش طرفه هندو	دل پر دم او جفا کار است

عاشق و سرسب چنری دیگر است  
نیست چنری کان ندارد دو  
جمله ذرات بخواهند ترا  
جملگی از صدق بپویند ترا  
نیست شخصی کویا سدا طلب  
زاهد دل رده میگوید سخن  
هر کس از بار خواهد فرجی  
جمله بخواهند از حق دولتی  
هر که دارد او امید صحتی  
هر کس را ای مؤذن بار نیست  
رخصت عشاق چنری دگر است

لب و طرفه لعل جان بخش است	هر کجا خسته و بیمار است
قامتش طرفه سره بت است	غارض طرفه در شک طنار است
دهنش طرفه پسته و شکر است	کیسوش طرفه مشک تار است
سخنش شاه بیت غرائب است	کفتش طوطی شکر خانی است
زلفش پرچینش طرفه زنجیر است	میکند هر کجا گرفتار است
طاقش از روش طرفه محرابی است	تار کیسوش طرفه زار است
طلعتش طرفه مهر تابانی است	بر مؤذن که خوش سیر کار است
من بخود و او را بدین نظری	دل پنازی نیست بخیان خبری
از سوز محبت هر لاش شدم از قری	از کرمی و بود که در جان شری
دیشب غم عشقش من آورد ریشار	کویا که جنون را در من گری
من بخود و وقت است در بال غارت	غافل که مراد پی در عشق گری
جان میدهم هر نفسی از عشقش	زیرا که بجان هر نفسی هلاک
در دای خود بنده کام خدا	ای سالک بخدمت که باو طری

لب و طرفه لعل جان بخش است  
قامتش طرفه سره بت است  
دهنش طرفه پسته و شکر است  
سخنش شاه بیت غرائب است  
زلفش پرچینش طرفه زنجیر است  
طاقش از روش طرفه محرابی است  
طلعتش طرفه مهر تابانی است  
من بخود و او را بدین نظری  
از سوز محبت هر لاش شدم از قری  
دیشب غم عشقش من آورد ریشار  
من بخود و وقت است در بال غارت  
جان میدهم هر نفسی از عشقش  
در دای خود بنده کام خدا



بردار مؤذن زو عالم دل و بر کوی  
صدگر که مارا بحیفه خبری  
مرانده دیدارین از خویش و نای  
چون موجه دریا که زایش اثری

بشارت باد دل را صد بشارت  
که از جانان بدل آمد اشارت  
و موز سر معشوقی عیان شد  
چنان کاند ز نیکبخت در عیار  
ز سر کنت کمتر اکتم اکاه  
که کردیم ز احباب بصله  
و عشق پاک و معشوق حقیق  
بجدا لله که دل را شد عمارت  
ز انوار تجلی جمالش  
چو خورد ز تابواری غبار  
بمستان خدا یک لحظه نبیند  
که نفست در هاند و شرارت  
بیر ز اینک دل ز ناک غفلت  
که بر خلق جهان یابی امارت  
زاده و رشوقای تو آ  
که نبود حاصلش غیر از خست  
ببر ز اهل دل جا کن که یابی  
مؤذن و از جانان بشارت

عشق بر آمد ز غیب نظر چو آ  
ساخت دل را بد گفت که میدان  
یار چو برق کشود محو شد از ما خود  
یافت چه دق شهود دل همه لقا

عشق خوانا که رسید دولت و شد  
صبح وصالش میدید غم و شد  
کرد چو دفع حجاب گفت کزین ز قبا  
خبر و بیالاشاب جان ترا شد  
بهر جوانها رسید موج غم و شد  
نور که انوار شد از شوق کبریا  
دایت ما بر فلک دید چو جل ملک  
بافت بر این خوان ملک گفت که دریا  
ما ز حقایق بر یغی قلمه دل را در  
ارزه دل و اصلیم دل و غم و شد  
ای فلک مستبصر وین غم مستبصر  
وین خورد و شمع خورده از قلب  
ما ز نجایم سیم باز کجا میر  
ما ز جهان بر تیر مرد و جهان را  
ساکن میخانه ابو عاشق و دیوانه  
شاهد برین همدل و همدین من  
که مؤذن سخن عاشق میگیر ما  
رخ بنمای دل را دست مستود  
جلوه بغاشقا نما دست مست  
دیده من براه تو خسته یکگاه تو  
منظر جمیع برادست مست  
چونکه دلم ز بوده کام دلم تو به  
منظر جمیع برادست مست  
سر قدش که لباسیم بر سحر  
راه خود نموده دست مست  
خوبتر کرده جاود دست مست



ماهوشا من برادر ساود لیا  
 شاه من و امیر من دلبر و دلیند  
 رهبر و دهنمای من نور من صفای  
 ساقی چاره ساز من برادر و نواز  
 عاشق زلف و خال تو مطلب من حال  
 خانه و تاج و افسر نور لقا من

شاهد باوقای من ساقی اجفای من  
 باد مؤذن خدا دست و دست

دل از افش خساره جانانه خست  
 زان نسیمی که سحر شعله کشید از تن  
 در خرابات من که نظر که در سحر  
 که ز شکر جگر زاهد بکا  
 بحقیقت ل سودا زده کاشا  
 عکس روی چو پدید افتد را خانه  
 که خرد را سخن قصه و افسانه  
 سخن چو آمد بهار است

این شعر از من است  
 در این شعر  
 در این شعر  
 در این شعر

ای مؤذن چه زلفی لاف عشقی که در  
 جمله کوبین بیک جلوه مستانه خست  
 دلم مست و تن مست و جان  
 معنی مست و مطرب مست و دی  
 حرفان مست و بلامت و تر  
 فلک مست و مملکت و قلم  
 همه در آن عالم مست و مدهوش

خوش مست و آن جعد منبر  
 حرم مست است و ارکان مست و مسجد  
 معلم مست و عالم مست و معنی  
 عراقی مست مولانا و عطار  
 نسیمی مست و قاسم مست و حاتم

همه از عشق می مستند و بیتاب  
 مؤذن مست و با او هر هان مست  
 دل رشاع خوش باز طپیدن گرفت  
 شعله سوزان شوق بار کشیدن گرفت



زلف پریشان او بدست پریشان صبا  
 حال سیه اش چون بدلا که حر سیه اش  
 بوی خوشی هر زمان می رسد بر دماغ  
 چشم خوشش سید که داهی در ابد  
 لغز عشق او خورده کس از ازل  
 غار جان پر از ادجائی و فو  
 قطره بجز از آن چون که نمود ارشد  
 یوسف حسن زینش که چو مرغ حجاز

رفت مؤذن ز خود پر مغان همتی  
 چون که بدید بحال دست کوید کرد

بیاسائی که رفتم در خرابات  
 بیک پیمانمستم کن خدا مرا  
 معنی انتم در جان برین باز  
 بکن ساز این غزل را تا بر قصم  
 کم پرواز بر چرخ مقوس  
 ز خود فانی شدم وستم ز طامات  
 که کردم تو را کشف و کرامات  
 که دلکم از آن در صکانات  
 به نشستم که وقت از دست اوقات  
 روم تا عالمه خرم و مباهات

سطر سیم

بیامطرب منیکم بعالم  
 نواکن وقت پنبائی و شوق  
 بیار با نعلین را که آمد  
 همه یاران بهم در شور و غوغا  
 کوفته دامن پی خرابات  
 بوجد همچون که شد کشف تمام  
 همان ساقی که بدت قاصی حلاج  
 همه با ناز خود اندر مناحا  
 صم کویان و رقصان در خرابات  
 مؤذن را بدیدم وقت از خود

ز راه دل کند سی مقامات

صحبت دیوانگانم از روز  
 روزها خواهم که جان قربان کنم  
 با حرفان با ده نستم هر زمان  
 غم دارم و ناله و مستی جوش  
 باغش دست و کربان چون غم  
 ای معنی ساز کن چنگ عشق  
 شاهد شیری من چون رو کند  
 با مؤذن گفتگو و عشق او  
 بندگی عاشقانم از روز  
 شب که سدا و فغانم از روز  
 خدمت پر مغانم از روز  
 عشق عشق بجایم از روز  
 نیم شب سناک روانم از روز  
 راحت روح و روانم از روز  
 پیش او میرم که انم از روز  
 زندان سرور و انم از روز



ما خاصه خداييم اي عاشقان بشار  
ما را عيال خود خواند اندلريگان  
ما را زما گرفته انا قاتل خونمان  
از خود خبر نداريم عشقش حور  
از عشق ما رستم رديم و مي رستم  
هر يك بكار و باري نازند و اعتبار  
ما نويز را نشكستيم ما را خود نشكستيم  
عارف و قهر جانان چون بيلك خون  
از روی هر پري رخ نبوده حسن دلبر  
سزا سپاي شريعتم واقف زاصل و عجز  
فني كه كلبه كويم مست او نيست  
ما مؤذن شماييم اي پدلاي بشار  
دلاهور كراي چرخ پي معمر  
بياوا دي بن كلم وار و موي  
غير راه حبت اگر هي طلي

به بند جانب بيت الحرام دل احرام  
عنان بعشق پيارا زكوه مشوقيد  
اگر ز سر الهي صفتها خواهي  
ز دست ساقی باقی بنوش جهان  
بناز ائمه باك از كدورت غما  
بجو براهدي بهر ديد و با كشا  
نظر را غنيمت دارد هر نفس محبوب  
قسم بكيسوي شكين نابدا ده با  
بعشق كوش مؤذن كرم پايه فروش  
يكف عشق صادق هيست سرور  
بيا و ساكن دل شو كه معدن نور  
كيه كه راه حبي يافت بي بدر  
اگر حقيقت دل بر نواشكار شود  
براه عشق قدم نه دلي و بال ميدان  
شراب شوق كه راه حق همد عالم  
ز جام دل طلب انك ديت معمر  
بطوف خانه دل كه ديت معمر  
كه جزو عاشق صادق نفس كه معمر  
ز لوح دل بطلب كج كتاب مظهر  
كه دند كافي عاشق در انكور  
بجوش ماين كران عكس عالم نور  
كه هر كه كور بدنيا آخرت كور  
چرا كه ائمه دل هيست منظور  
كه هر كه عشق ندارد در مدي و ر



بیا بیا بیا تو خود شو فنا از خود  
مقرر است که هر که عنان جشود

کم بدیش تو ختم سخن مؤذن وار

که هر که عشق ندارد ز مری دور است

از آن که دل بهر الهی منور است

فانی بخورد آنکه بود عشق پیش ازین

خواهد که بیکس نزدیک بر حاجی

دل را تمام چون بسپارد بد لربا

هر کس که گشت فانی عشق علی وال

عارف شود براه حق انکور اول

انکس که در مجاز زند لاف و شای

مطوب بال حرف حقیقت تمام شد

خاموش شود مؤذن ازین گفته ها که

ز نادر باش معترف از اهل دور کار

کو خاسد از هر آنکه جدا شد مظهر است

کس

کسی که محبت ال افکار نیست

کسی را که جام محبت دهند

چو در بحر عرفان خورد غوطه ها

خوش آنکس که در لایب لیسپرد

ز سوز و رونا آنکه نالد سحر

بگیرد ز ساقی شراب ظهور

ز شوق لقاء حو جانان شود

کیه را که از عشق آسرد دهند

بزاهد ز فانی شو همتین

حسودی که اکار این کار کرد

مؤذن بخیر باد اول پسند

که اندر دو عالم خرا و بار نیست

عاشقانیم لا ابالی و مست

بخود اینم کرده خود را که

هم بخون و پای دور و خیر

بدانش که با حق سر و کار نیست

باهل جهانیش در کار نیست

غم عشق را جز طلب کار نیست

دکود و سرش کبر و پندار نیست

دلش را بخیر بار و دلدار نیست

بخیر شاه عشقش خریدار نیست

کرد و حشر که بند هشیار نیست

دکود خردایش مدد کار نیست

که او را بسیر غیر پندار نیست

یقین حاصلش غیر اکار نیست

سرخوشانجام می در دست

بیدلایم داده دل از دست

عشق ز خیر و ما ز هم یکست



بحولاهوت و افشکایم  
اب جویان غرق دریا شیم  
ما سبک ره روان چالاکم  
سر خود کبر و اهدا و برو  
ما که و ندیم و فردا و باشیم  
فتح با ما است هر کجا هستیم  
چون مؤذن ز خویش گشت فنا  
یا و اهدای و بخت

بهر طرفی که روی و عبادت یار  
خبر یافتی از عشق او و بدیاری  
شهادت بخرا و ماندن زنی ما  
همیشه مست نبودن زاده و خد  
دلی که ایمنه ذات پال و خجسته  
بوی بار و معطر اگر گشت  
اگر و یار نور افشانی و قدر  
نزدیدن رخ خویش نشان بدیاری  
خند غم و خورون طریقی بخت  
بیان مضائقه با خود زنده گشت  
و خل خویش خورون بری زنی  
اگر نکشت منور نشان و حرمی  
بجال خود نظری کن که بار از نور  
نشان ای انا لله واده شجری

بغیر از این

بغیر از که پیر مغان و همی کو  
مؤذنه اهدای بی همین عشق  
اگر روی نبود غافل که و دید  
عشق زند نبودن نشان بی

برده دلم و زده دل اندر شده عالم  
یافتد دل چاشنی چون شد و روی فنا  
چون زانل با تراب حرف محبت زده  
سجده ادم چو بود از همد و دنیا  
چون که ز اول نواخت خنجش  
عارف انا گشت کوز خود آگاه  
داهد از این در که بخت کسبه و سستی  
این ره مردان بودن نه که از زن

کمی بخود این راه را رفت مؤذن و لبر  
همه پیر مغان رفت و با و همد  
ای ذات بی زوال تو را پرده از افشا  
از عشق تو است در حرکت ذات میکان  
ای از فرغ روی تو خورشید  
قصان در از روی تو با و اما



تا افکار و بی تو نباشد بر عهد  
چون مهر روی تو ذرات کاین  
در از روی وصل تو از غیب رفتار  
مردان قاصدین و صبیان فانیات  
برو حد تو کفره اشیا شده دل  
ای بر تر از خیال و بر این فانیات  
بی تاب گشته در غم عشق تو صابرین  
فانی خوش گشته ز نور تجلیات  
در راه عشق و ست مؤذن چو شد شهید  
شد تربیش محل فوضات وارد آ

میشود مردم بدای مستغیث  
چون دل جان است اندلی معیث  
عاشق روی دل آرام خودم  
یا هوای طالع شوقی استغیث  
شهر و اعصره لاهوت شد  
هر که راجانان خود شد مستغیث  
شبی و از راه طریق عاشقی  
زلف معشوقست در این راه مستغیث  
ای حرفان یار دایم باشما  
انداوا ارواحکم عند المغیث  
هر که او با یار خود هزین شد  
چون مؤذن شد خداش مستغیث

برادر دیده نوری بستر ناز  
که روی من و دل یکسر بناراج  
دکموئی جان از شوق دلی  
بطور دل می آید معراج

چنان مستغرق توحید گشتم  
که دارد مجرد دل صد گونه امواج  
سمندر و اواز را نش عشق  
هی که دم چو کرد سر و دراج  
بد ساقی شراب از غوا بی  
که ماهیستم یکسر بر نوح حاج  
کمال معرفت در عشق باو نیست  
قدم در نه که در یابیک معراج  
نشان حانی در جان سپار نیست  
بنای بار همچون شمع و قراج

مؤذن در طریق عشق دلدار  
بد جان و دل خود را بتاراج

مانیم و غم عشق دل آرام و در هیچ  
دار به بلبل البشر آرام و در هیچ  
اندیشه جان فکر دل و در هیچ  
نام صم و فکر دل آرام و در هیچ  
بردار محبت چو زلفان عاشقی  
در وادی توحید زخم کام و در هیچ  
سودائی بار من و جویای غم او  
سیدای کارم می بین نام و در هیچ  
ارغریه ناستو چو مراد کد شتم  
لاهوئی مجسم و سر انجام و در هیچ  
استاد از لب زده ماد و خند ز اول  
تشریف محبت که خند نام و در هیچ  
دل ذره از پر تو انوار قدیم آ  
زان قلندر زخار شدند نام و در هیچ  
ما مظهر اسماء و صفایم بعالم  
عالم همه از فاسد و خوش نام و در هیچ



میخواره و زنده است و نظر باز مؤذن  
فکرش هر جا است و همین جام و کد

قلزم معرتم آمده است باز هیچ	افتاب بجای توحید رسیده است با هیچ
پرده پوشان و حالش برابره	جانب خلوه دل آمده است فوج هیچ
های و هوای بیسوار نکندم شب	که بنظر او ملک آمده بد فوج هیچ
روح پاکم بدار کنکه و غش سفر	کاغذ تاب رخ سنا نیست که بنود زواج
حلقه ای خرابیات زدم و زنجیر	که می لرزید بزیجر دل افتاده بوج
دراز کرده تمنا دل از اول	که دهد بوسه ز کوه از لب و خالش کزج

طهر و زینت مؤذن رویا گاه شود

شده سحر طهر و زینت چنان فوج هیچ

بشارتی بدم و بار و دست صباح	که نوسه نظری کرد خالق الاصباح
فکند بهر معانی سحر و کرم	رسیده در جان صد هزار کرم
بلطف گفت نوم و خواب و خفت شب	بیا و دست خدا شو بنور از انبیا
چرا خوش نیایی بر روز از این	که در طریقت مانیت هیچ بزم و علاج
بجوش زنده جاوید میشود جا	های همت او را کند جناح بجا

نعل

بمردم آن طریقت چو بجا باشند  
زیار برده لشان برسد هزار فرج  
مؤذن از سر خلاص کلب اهل دلت  
از آن رسیده بش نور خالق ازل و روح

مخوشد دل بجالش دم صبح	یافت جان ذوق و حالش دم صبح
ای که در این هوس صحبت یار	دل یار بجایش دم صبح
بتود از هر شب یار نظر	دیده بکشا بجالش دم صبح
میتوان یافت ز دل بر نظری	که بود ذوق و حالش دم صبح
هر که از خود بد را مد رحی	میکند یار بجالش دم صبح
وانکه بیا به خرابیات نشست	میشود باده حلالش دم صبح

میکند همچو مؤذن هم شب

رو بخورشید جمالش دم صبح

ر بود دل زمین سرو قامت کل رخ	که همه جل جهان فشر او سحر
از آن شمیم معبر معطر است دماغ	مستام دل شده مشکین ظالع رخ
بجوش لور زنی زنده می شود دل جان	اگر زمین شوی نیست غیر از ناخ
خوش آنکه کرد فدا جان خود بخت	ز خویش فانی و باقی بیار سمن رخ



تواند برنج اعیان قدم روزی  
محال باشد کرد لبها نماید رخ

بنوش داده و جید را مؤذن وار

که چون زیوست برای تمام مانی مخ

ساقی پیاپی کشته دلستان رسید

برداشت برقع از رخ و اظهار شو کرد

مخواست و اجازت ما که ظهور کرد

از اسم اعظم است که پیوسته از او

ان نور و شمع است جید ظهور کرد

پس باز خواست تا کند اظهار بیشتر

از رفیقا مامت او کرد ان ظهور

از نور شمع جلالتش ظهور کرد

دلدار خواست تا کند اظهار کار کرد

پس هر صفت که با تجلی در آن نمود

در ملک غزل طریق معارف و جود

این سلطنت زد که خدا گشت حاصل

این ملک بی قیاس عار ایگان رسید

مراسود ای کفر و دین نباشد

چنان مستغرق در ای عشقم

خواب نیست لب و اکه اینجا

دل و در عالمی کوشند که اینجا

چون فی شده اند در نور جود

تجلی صفات و فعل اسم

چو لب پرده برد از رخسار

دلاد عرش حق ثابت قدم باش

سبک روحان عرفا نه اهل نیست

مؤذن گشت ساکن در خرابات

که جز شرب مدام این نباشد

کو عاشقی که نام تو اش جز جان بود

کودل از دست داده از خود گذر نه

شبهات شوقی حجه برای کند چنان

خود را چنان بسیار سپارد که در دو کون

کو عاشقی که نام تو اش جز جان بود

کودل از دست داده از خود گذر نه

شبهات شوقی حجه برای کند چنان

خود را چنان بسیار سپارد که در دو کون

کو عاشقی که نام تو اش جز جان بود

کودل از دست داده از خود گذر نه



غافق زخویش کرده و باقی بدو را  
 از برزخ البرزخ اغیار بگذرد  
 در هر سری که نیت محبت با  
 احوار دل که منزل مرد را عارف  
 از این طریق خاص مسلسل معطل  
 پس ترش بباله کویان بود  
 اندر شه و حق سر اهل جهان بود  
 ان سر بدوش بودن بار گران بود  
 مردانه کردم خدا و را مکان بود  
 بتوان بحق رسید چو بار هران بود

آمد مؤذن از ره مسجد میگردد  
 حالا مقیم در کبریا مغال بود

از آنکه از روی م غلبوی بود  
 که خواهد از کج حقیقت نشا  
 چون بگذرد صورت و هم زند  
 خورند ارج معرفت از غرض دل  
 نقد وجود بر محال امتحان زند  
 باردار از وجود بکلی بدامید  
 چون این طریق خاص مسلسل معطل  
 خوش وقت آنکه همچو مؤذن بطور  
 یاد در پیش هوای بی موسوی بود  
 باید ز خود گذر کند و آخر وی بود  
 محرم شود لبر حق و منزوی بود  
 میابدش بتابش اگر معصومی بود  
 تا خوش عبار همچو زخسری بود  
 کاش جدید اهل کی پروی بود  
 کرد بد متصل بر بنی معنوی بود  
 در سید ل طریق او شبروی بود

آمد

آمد بهار زند دلان جان نشان  
 در وادی محبت جانان قدم نهاد  
 شهباز خضر و زائر رحمت  
 قد و سیاه عالم بالا بر بند فیض  
 جای دست ساقی باقی خود کشید  
 شهباز شوق یار قدم بر نهاد  
 متوجه صفت بطور دل ایند بخار  
 تاسول برانی و او بی بیان  
 کند  
 چون بلبان مست بر کل قنان  
 در لامکان شوق خوش آساید  
 در آشیان باغ وصال مکان  
 خود را چو خاک در کبریا معنای  
 ملک وجود را همه در الامان  
 متول فرزان عالم قد و سیان  
 تاسول برانی و او بی بیان

مردانه دار همچو مؤذن ز روی صدف  
 نام حیدر اهر شب و در جان کنند

دل از محبت جانان دی که دم نبرد  
 ز موسی و بد بیضا و طور هیچ نبود  
 فدای سالی که ترشوم که از دل جا  
 ز عشق او زنی زند کشت جان بدی  
 رکاف و نون آری در وجود نامد  
 لایق از سر کوش و در بدان وقتی  
 هنوز عشق از لطفه بر قدم نبرد  
 که بر تواریخ از له علم نبرد  
 بغیر عشق تو بر جملگی فلو نبرد  
 که نقش بند قضا و روز و شب نبرد  
 که دست عشق تو کن بر دلم نبرد  
 که درهای جهان از غم قدم نبرد



زخود پیو مغان خوشه لکه که باوه  
بشارتی که مؤذن ز نو مسلمان شد

که خبر جنون محبت دم ازند همنود

باز دل سوی طبع دهنده مکن  
باز در بخانه نو جد خجی لور  
هر دم از شاه ندای رجعی مکن  
هر زمان باو از سر کوشش نویدی  
شوق با من هر زمان دست و کوبی مکن  
می سده هم دم بشارت های بی دریغی مکن  
بر تراب در کفش هر کوهن درونی مکن  
فیض اقدس از شعاع درویش طاهری مکن  
چون مؤذن غار فان فیض در جند و جوی

لمعدان نود بر خورشید تابان مینکند

من و ند و خا باقیه مستم چه توان کرد  
چون یافت دل شیوه دردش چه توان گفت

خجی

خجوس بدم همه زها و دمی چند  
ناصح سخن بی عهد خویش نگه دار  
از کس مستش خویشم چه توان گفت  
صد که که از نایب عشق و محبت  
از همدی یار شدیم حاتم دوران

المنتهی قلب و ویران  
مانند مؤذن بشکستم چه توان کرد

مست عشق چون سوخا نانه رو کنند  
مردن حق که غمناک او کنند  
چون شوق باستان بسوزند صد زبان  
عاشق در آن زمان که کند یاد از جیب  
خود را انکس که دمی پیغمش زنند  
همی که در محبت جانان دهند جان  
چون دم زنند از قدم و کبرای خوش  
چون حاکمی کنند بدخشکان خوش  
کلی طراز مستم چه از رو کنند  
پنهان را که دارند و صد جو کنند  
در وصف وصل یار بی کسوف کنند  
در خفاش بر سر لاله غلو کنند  
دلوانه از ترانه عاشق و فیه دور کنند  
خود را بیک اشاره باور روز کنند  
عشاقی جمله دست زدن کنند  
از خود او چشمه کوثر وضو کنند



چون خال کوی دوستم ز روی  
دارم امید آنکه کنا هشی و نکند

طریق تو بر و تقوی شکستم ناچیز شد  
بغیر از دیدن او دیده بستم ناچیز شد  
ز جوش خائنه کوی من آه ای امانی  
ز لعلش بر میان زنا رستم ناچیز شد  
برغم زاهد پدید و کفایت بر  
فشاده با ده صها بدستم ناچیز شد  
دوام میدانی شام مطربان  
نوا عشق را گزیده بستم ناچیز شد  
در شوق و محبت میز خرمم بر نواح  
که از دنیا و ما غبار بستم ناچیز شد  
بدم محبت روزی چند پیش را هدی  
کنون در مجلس زندان نشستم ناچیز شد  
نکار یک نظر کن سوی او شود  
که از تو دامن بسیار بستم ناچیز شد  
ناله ساقی ما از کجا میداد این باد  
که از کج عمر اکنون می پرستم ناچیز شد

مؤذن اخراج محمد سیامی میخانه  
از این رسوایی بشو در فکر هستم ناچیز شد

ای قلم زج امد خوش و قیامت  
پیغام زد لدا بر کویید چه دارید  
از خلوصان خانه چه دیدید بگوئید  
ان یار و یار است شما چه خیالید  
از شوق اقرار قص کنان چون شتر  
صد بار ز فانی بهیوات برانید

از این رو

از پی بر باد طلب خانه دودن  
وز نیست که از خویش بکلی بد را  
تا یار نماید بشما خانه اصل  
ان خانه دل را که در او خرم یارید  
در عین بقا با ده مستانه شود  
چون بلبل عاشق بر کل نغمه سر

امد جو مؤذن و طواف در کعبه  
زنا روزی بستم بنظاره بیابید

ز قریب غمش کشته ام دلشاد  
قدم یار بصلاحتان مبارک  
بیشوهای بچو بنه جناب دل  
رساند عاشق دل زنده را بر باد  
طلوع صبح وصال است افتاد  
همان شراب که غماهی هدی را  
همان شراب که اندر کرد و زنده با هو  
همان شراب که دل میشو از این  
همان شراب که در رخ لامکا اید  
از ان شراب که صوفی خانقاه جود  
که شور و شوق الهی می دهد  
زهی شراب که مستحق چه نوش کنند  
برقص اید و از شوق بر کشند فر  
شوند از غم دنیا و آخرت آزاد  
از ان می که ز سر قدم کند آگاه  
دل مؤذن سر مست را بر باد

بیک قدح همدار سر کلاه هستی را

بیک اشاره شود رو پر و کند دلشاد



کیست که طالب بار است اهل در می یابد  
 دل اهل محبت از دوا عالم فری یابد  
 در توحید را رفتن توان با پای دل اهل  
 بکشتن مشر و اضی محس از گردی یابد  
 مشو همچون زمان قانع بر لب دوی یابد  
 سلوک راه حق را ای حریفان مردی یابد  
 زو حشدم توانی زد اگر فانی شوی  
 بحق فانی شدن از محضر در فری یابد  
 نشان اهل معنی را اگر خواهی یابد  
 کرد زنگ اهل معنی در طریقت زردی یابد  
 سحر باد صبا نوی ز وصل یاری یابد  
 کیست که طالبان بوست و شکو یابد  
 بیار خال اهل دل کشت در دیده یابد  
 که بینائی اگر خواهی تو دان کردی یابد  
 دوا عالم را نیز برای همت کوفت توانی یابد  
 مؤذن وار چون مردان ز اهل در یابد  
 طریق راه حق را یاد گیر از وی جوان مردی یابد

اگر این کیمیا خواهی باو همدرد می باید

دلدار هویدا شد تا با او چنین یاد  
 سر قنبر غوغا نشد تا با او چنین یاد  
 ناگاه بیرون آمد از خانه بصد  
 دل و اله و شیدا شد تا با او چنین یاد  
 آن دلبری پروا با آن همه استغنا  
 خوش باش که از ما شد تا با او چنین یاد  
 آن ماه بجزا شد غایت کرد و شد  
 جان غامش و در سوا شد تا با او چنین یاد  
 سر خوش بد را مد مستی نه می در  
 دلها همه بغا شد تا با او چنین یاد

در این ماه اورد از او  
 که شکرش باشد تا با او چنین یاد

چون باد به سپاسی داد و لدار مؤذن را  
 در شور و غلا لاشد تا با او چنین یاد  
 کفرش همه ایمان شد در دینش همه در میان  
 عشق آمد و با لاشد تا با او چنین یاد

دلگیر زندگیا است شور و می دارد  
 دل اسپر محبت سرور میداد  
 کیست که دیده بدیدار بار یکشاید  
 بقین که دیده خود پر نور میداد  
 دلگیر شورانا سختی نکند در عالم  
 همان دلست که از حق سرور میداد  
 چو بار جلوه نماید فدا کند عاق  
 دو کون اگر نه دل و قصور میداد  
 طریقه ره مردان حق کیست باید  
 که از وجود بکلی نفور میداد  
 چو بحر قلزم توحید و صبح زون کرد  
 شود غرق هر آن کومرور میداد  
 شراب معرفتش کام جان کند شیرین  
 که مست و وحدت شعور میداد  
 شراب شوق بشویم هم بشویم  
 که باو نوش محبت سرور میداد

سحر چو باد صبا نوی بار غرض دهد

از آن نسیم مؤذن حضور میدارد

آنها که بغیر بود خویش سپارند  
 گویا خبر از نور تجلوت ندارند  
 صد حیف از آن بی خبرانی که دوی را  
 باغیر بخان نور و کف و گل دارند



اینها که زاول بنود اند دل جان  
 در عالم توحید همه محرم یارند  
 قومی که نهادند بدایار محبت  
 چون اشتر مستند که در پیش قطار  
 در باد به عشق تو هر کس که قدم زد  
 بر هم زن طوفان غم و روزگارند  
 آنها که در منزل لاهوت رسیدند  
 فانی شده از خویش و همه زنده  
 بر آتش عشقند ملازم جو سمنده  
 از شوق بختی آمد بی صبر و قرارند  
 شها هم بطور محبت شده سناهند  
 در پیش خشن نغمه سرسراچه هارند  
 زنده و مؤمن که سر از دین ندان  
 در خدمت ایشان که هر صدر گیارند

باد میخورد جمال خوش را طاهر کند  
 عاشق دل داده را بر خویش تا بکند  
 محو سازد هر زمانه اش را در دهر  
 چون ز خود فانی شود بر کس حاضر  
 پس زخم معصیت بپاوه در کارش کند  
 از خودش بستاند و از غیر خود دور کند  
 چون قدم در کوچه بکشد شوق  
 دلش از روی بیداری بخود ناظر کند  
 چون جمع الجمع از آفتاب مطلقش  
 موج دریا محو گردد قطع هر سار کند  
 عالم دل را طاعتش از سر سازد و وصل  
 در باطن مؤمن را ز خود شاک کند

هر که بدو خود والد و شیدا باشد  
 افشایست که بر منظر اعلام شد  
 در ره عشق خدا هر که قدم زد بی  
 همچو موجیست که در لجه دریا شد  
 عشق از خانه خرابیست که هر جا رود  
 شرط اول قدم آنکه رسوا باشد  
 چون بدکار کند شور و محبت پیش  
 عشق در خطه دار و الا لایا شد  
 هر که در قلعه توحید خورد غوطه  
 تا قیامت دل او غار ف مولی شد  
 زاهد که شده انکار کند وصل ترا  
 شده غافل که دلش منکر عقیده شد  
 و در بهر لذت دیدار تو اش زنده کند  
 هر که وارد در جهان بدید بنیلا شد  
 شب وصل تو شب فدا بود عاشق را  
 زاهد و غافل و دین را شایلا شد  
 هر که از نور الهی تو منور گردد  
 روح پرور نفسش چون دم عسل شد

دست همت چو مؤذن زده در دامن یار  
 زان منورید او چون بد و بیضیا

هر آنکه در بخدا کرد عشق او زورید  
 بنور جام جهان بین جمال حق رسید  
 هر آنکه چهره عشق تو مشعلی کرد  
 ز شاه راه حقیقت به پیشگاه رسید  
 دل که با اشد از نقش غم و درد چو  
 کل مراد ز لیسان آشنای حید رسید  
 غریق بحر خدا شو برادی از خود  
 که قطره دارد دریا چه شد غم رسید



کسی که کشته شمشیر عشق گشته شد  
بروز حشر بود نام او سبید<sup>شید</sup>  
اگر ز نور خدا زده رسد بدلت  
قسم بدوست که از دوست خویش<sup>کند</sup>  
بخوشفای درون خود ازل بنا<sup>شد</sup>  
که عاشق ازل شای و شفا<sup>شد</sup>  
بخور زبانه نوحید بر عهد شوست<sup>شد</sup>  
که هر که مست نشد هرگز او بجو<sup>شد</sup>  
کیسه که منکر عشق تو گشت معذورا<sup>شد</sup>  
بشارتی که مؤذن بیل اشاره در<sup>شد</sup>  
که قفل معرفتش را بشد بد<sup>شد</sup>  
ز خویش فانی و در پیش بار گشت<sup>شد</sup>

صلای عشق و محبت بکن فکان در داد

که تا اثری در ثواب و عرش و فرش رسد

بدین طریق کرایان آه با اثر باشد  
یقین که در دل دار کار گری<sup>شد</sup>  
بدین مشابه که دل را کوفه انش<sup>شد</sup>  
عجب نباشد اگر سینه شعله در<sup>شد</sup>  
چنانکه دل بوفای خود و گرو<sup>شد</sup>  
بروز حشر همان مست و بخر<sup>شد</sup>  
کیسه که از نوحید خو شود دست<sup>شد</sup>  
ز اصل و فرع جهاجله با خبر<sup>شد</sup>  
هر آنکه دیدم بخیر و عیار بکن<sup>شد</sup>  
بغیر عشق خدا جمله کز دوست<sup>شد</sup>  
بفرز جمله عشاق بی بص<sup>شد</sup>  
کیسه که روح دل از نقش غیر خالی<sup>شد</sup>  
که غم عشق و محبت زیند<sup>شد</sup>  
یقین که سرور سلطان بحر و بر<sup>شد</sup>

چو کرد فاش مؤذن رموز مستی را  
همان بد است که مرمت و بخر<sup>شد</sup>  
سحر که ناگهان خورشید از دم<sup>شد</sup>  
که از یکدینش چو بل صدا بار خ<sup>شد</sup>  
ز پی میفرشاد مد بشارت کای<sup>شد</sup>  
رفان دولت تا که رسید و حلقه<sup>شد</sup>  
شهنشاه عرب تاج شرف بفر<sup>شد</sup>  
که از یکدینش صدف تاب و<sup>شد</sup>  
دل را که جام جم که در هر سا<sup>شد</sup>  
محیط جمله اش باشد قدم و<sup>شد</sup>  
بنزدان بختی و اصل شوی چون نور<sup>شد</sup>  
شهود یار و صل او سرف<sup>شد</sup>  
و کوا و ساغر و خم و ارغوانی سوی<sup>شد</sup>  
نه از دنیا اگر آن بدینی نه از خ<sup>شد</sup>  
شوعی هر لب یار خویش و بنی جام<sup>شد</sup>  
کفی مستانه و کوفی من و حکم<sup>شد</sup>

مؤذن را بدینی فانی و از خوش و آرسنه

نه از دنیا غمی در دل نه دم از شور بخر<sup>شد</sup>

مغنی دمت چو که کویا شود  
بر او نوای خوش از جان پاک<sup>شد</sup>  
از آن شهری نام و خوش و<sup>شد</sup>  
ز عهد قدیم بخاطر رسان<sup>شد</sup>  
ز صوت تو صد نغمه پیدا شود  
بیاد او جان را که بشد<sup>شد</sup>  
زیاری که در دل هویدا شود  
بگو و مزیا جان که دانا<sup>شد</sup>



ز دست شد و باز و سیم شکا  
بدل کوی ریزی که رسوا شود  
مغنی بدیدار پیو مغاف  
بسته که مدهو مولی شود  
بمان چنک و بردار طنبور را  
نواکن که در اواز جا شود  
بکوال از قدان سروناز  
و چشتی که جادوی دها شود  
ازان طاق ابرو ازان لعل لب  
ازان بو که دل روح افرا شود  
ز رسولی و بخودی روز و شب

مؤذن مباد اگر رسوا شود

روینا دل مالک پیوید شد  
وجودم سراسر همه دیده شد  
شدم پای تا سر حجت رشتی  
که از شور او نفس با شده شد  
زنا رحمت کنون انشم  
کراه انشم سینه نفسیده شد  
ز خورشید حفت شده نور  
که جانم ازان نور بکریده شد  
بخار باراکس ندارم فطری  
امیدم از این بر گردیده شد  
ز طوف بحف دل بر آمد بغری  
ز یک طوف او دل در خنده شد  
منور درو نه شد از معرفت  
جبین چون را خاک مالیده شد  
مؤذن سفا یافت از هر من  
جویش بر آن حال انعام شد

چو پر مغان کرد سونش نکا  
ازان بک نک صاحب دیده شد

صاحبان که سالک اطوار بوده اند  
از نور دل شاهد انوار بوده اند  
چون ذره ز افنا رخ خنده گشته اند  
مانند قطره طالع انوار بوده اند  
چون سوزیسم و فعل وصفه اند  
از لطف یار مظهر انوار بوده اند  
سرگشته بوده در طلب یار روز و شب  
شبهای تار و روشن از انوار بوده اند  
تا از مقام نفس بکلی گشته اند  
هر لحظه محولت دیدار بوده اند  
چون خویش را تمام بدیده اند  
در بر و صل هم انیا بوده اند  
سر جای پا همه در راه سوده اند  
محبوب همیشه طلبکار بوده اند

در راه عشق و دست جفاها گشته اند

همچون مؤذن تو و فادار بوده اند

طالع اول و دل چون نشود نمیشود  
عرقه بحر او دل چون نشود نمیشود  
چونکه دل او از وصفایا فخر زینت  
روشنی کلم ازان چون نشود نمیشود  
بلبل باغ دوستم و ره و راه اوستم  
هادی جان و اصلم چون نشود نمیشود  
کاف خطاب ترکم مطلب لک  
رهبر نفس قایلم چون نشود نمیشود

ازان که در حق از حق و در حق از حق  
در حق از حق و در حق از حق



سرور عالم کون مقصد  
 دلبر لوار من شایه سار من  
 شبن شهادت یقین درد اول  
 باد مؤذنت فدا شاه توی منم کدا  
 کاشف سر قود لرحون نشود عیشود  
 مرا از اول این دولت بداند  
 چو مستم گردند از جام محبت  
 دلبر را مخزن اسرار گردند  
 به بحر معرفت راه نمودند  
 تجلی چونکه در اندیشه گردند  
 صلا در راه عشق از آن  
 رموز عشق را عشاق بداند  
 چو از حس ازل بکوشد و بداند  
 پیای لبر خود حال کشند  
 مؤذن خوب دانستی که ایشان

همدم عالم چون نشود عیشود  
 مست ز جام وحدتم چون نشود  
 عاشق حس و دم چون نشود  
 که از عشق در پی برون کشند  
 هم در میان بیابانها دند  
 بدستم باده توحید دادند  
 بغیر قوافر سناهی نهادند  
 بسبب از قفرو از ایمان افتادند  
 بجز غما شود کربانی جمادند  
 که از غما در بدین دلب نراند  
 عنان اختیار از دست دادند  
 بحد الله که اول خوشهاوند  
 ز اول بنده رت العبادند

در این عالم کون مقصد  
 دلبر لوار من شایه سار من  
 شبن شهادت یقین درد اول  
 باد مؤذنت فدا شاه توی منم کدا  
 کاشف سر قود لرحون نشود عیشود  
 مرا از اول این دولت بداند  
 چو مستم گردند از جام محبت  
 دلبر را مخزن اسرار گردند  
 به بحر معرفت راه نمودند  
 تجلی چونکه در اندیشه گردند  
 صلا در راه عشق از آن  
 رموز عشق را عشاق بداند  
 چو از حس ازل بکوشد و بداند  
 پیای لبر خود حال کشند  
 مؤذن خوب دانستی که ایشان

مژده کامروز یار میاید  
 صید او کشته دل بیاور کباد  
 دلبر و میل لبری دارد  
 بود از دست دل عنان آخر  
 شکر الله که وقت موسم دی  
 غار فامی بنوش و بال مدار  
 عاشق از رسید دولت وصل  
 مصطفی کرد سوی دل نظری  
 فاش میگوید این سخن را باز  
 ای مؤذن مکن فدا شمع جان  
 باش شبها بنور او روشن  
 که دنوش نشان میاید  
 بهالو هر که اود انا دل افتاد  
 هر انکو باده توحید نوشید  
 بدریای محبت که شد غرق  
 بحق فانی شدند و خوش واصل  
 برای عشق نردان ضلالت افتاد  
 برای معرفت بسکه ملال افتاد  
 بحق فانی شدند و خوش واصل



بیا و خوش بشد هر یک و دست  
مبارکبادان روشن روانرا  
کیسه کو بر طبق مرتضی رفت  
زمرکت کتر اگر دد اکاه  
چو کرد ایکنه پاک از کرد اغیا  
ز نور دلبرش شد جان منور

چو در عشق و جنون لایق فعل  
که از دنیا و جاهش غافل افتاد  
و شرح نبی با غافل افتاد  
و عرفان چه اورا حاصل افتاد  
بسیه اسرارش در دل افتاد  
تعالی الله که بخش کار افتاد

مؤذن خوشتر از دبد ریا  
زاو لایحس در دال افتاد

باز صم نیاده نوحید  
که بجز ما مکن نگاه بکس  
چشم جانرا با بکن روشن  
مست شواری بحبت صا  
گرتور اصل اشائی ماست  
باش نابی ز خوش و دند با  
زنک زانین دولت بردا

که بکوش دلبر پیام رسید  
غیر مانیت در دو کون پدید  
که بهار و شل است عوش مجید  
خسک در زن پیاده نوحید  
باز کن عهد کهنه و انجدید  
همه عاشقان با بحر جد  
تا نکر دی ز بار خوشی رسید

در کوی چو کشته

بر سر کوی ما چو کشته شوی  
مژده بادت که نام تست شهید  
هوشم از ای مؤذن سر مست  
که زیارت قبی نبوی رسید

ای قوم ز حق بخیر افتاده بنیاید  
غافل مشوید از ره علم و رده نشاید  
خود را پسندید پیچیت بنیاید  
هر یک بطریق در مش و دور افتاد  
فرهاد از آن دم که گذر غمش  
صفت نمانی که کربانت و دور  
فریاد که در جانب نوحید نرند  
درد اگر در دشت هی قیسم نصید  
حیران شما که چه در حیل و مکر  
راه متعارف که همه در تزل و چوید

ان دلبر و دلدار بر ماست بنیاید  
دلرا از خیالات بشوید بنیاید  
دارد شمار از بنیاید بنیاید  
تا چند شوید دور بنیاید بنیاید  
با هیچ بسازید و بیاید و میاید  
هر خطه خطایی که بیاید بنیاید  
بچاره و سرک بنیاید بنیاید  
قسی بنیاید بنیاید بنیاید  
بی مکر بگردید بنیاید بنیاید  
و نیست گردید بنیاید بنیاید

ترسم که مؤذن شما انچه بخراهند  
ناورده بگویند بنیاید بنیاید



نوه که طلب داری از من دیت  
درین دورا خرتونی بوسعید  
بدینسان بخود راه بنمودمش  
فکندم چون سایه بریایزید  
زحایت تو راهم و رسا ختم  
منت کرده ام بادکار رشید  
مؤمن خدا را که خواص من را  
از این راز کو کنی تو گفت و شنید

چو از دولت عشق حق یافتی  
بدین دولت ناکجاها کشید

حسن چون مراد دست ربود  
لعل بکوشش برخون افرو  
چشم جادوش نقشه کرد آغاز  
من برفتم چو او جال نمود  
کسری غم برین پریشان کرد  
زان صبا مشکبویا آمد زود  
از کافخانه دوا برویش  
قوت عشاق بنور مکان بود  
قوت ازبای رفت و کار از دست  
در رهش مردم و فنا گشتم  
انتهای که او نقاب کشود  
کود در من نگاه و داد و جود  
سوخت دل را که برینا مدد بود  
کوری منکران بر غم حسود

الهی چینی که خوابش نباشد  
بدان بیدلی کایدش یار بر سر  
بار غاشقی که خود و خلق رسته  
بیان سیه مست هتیا را کا  
باهی که عشاق را زنده دارد  
بجسته که بیداست از جمله ذرات  
که جاز از خود و ارفا سوی خود  
بد ریای من و میان غرق کرد  
مؤمن چو زنداست و او بانش و تلاش

چنان محو خود کن که خوابش نباشد

پریدم زندان بر عشق مجید  
کنشادم با و از او کوش جان  
بطران در آمده لوساها  
فنا گشتم از خویش و رفتم ز دست  
سدم گشته از نا و کس در زما  
کمانه گران هم شوم ناپدید  
که ناکاهم از شاه آمد نوید  
که جز روی دلدار حریف ندید  
دل را چو دلدار بر کشید  
بگفتا بشارت که گشته شهید



هر که در راه عشق کشت شهید  
باشد اندر پناه حتی و درود  
زینهار از تعلقات بیز  
ای مؤذن بر چرخ کبود

دلبرد لریا چه خوش باشد  
جان بد و آشنا چه خوش باشد  
کشته کشتن به پیش سر زد  
کشتن از خود فنا چه خوش باشد  
راه عشاق را بر رفتن  
سر خود زیر پا چه خوش باشد  
بیش معشوق خود در رفتن  
ناشدن زو جدا چه خوش باشد  
چهره اش دیدن و فدا کشتن  
دادن جان بجا چه خوش باشد  
انکه دل را بود و تند رفت  
گو بگوید بیا چه خوش باشد  
مت کشتن زباده تو حد  
راز لب با صبا چه خوش باشد  
باده می نوش ای مؤذن اگر  
باده نوشی بیا چه خوش باشد

سیرت را بید کاره لدا  
لقا جوان بر قصل بید کار غمنا  
صنم کو بان بید کار لبر بید  
غمخوارا چرخ ایند کار قیاری  
سر اندازان ز خود که شود رویه  
که ناکه در نظر آن سید و سرور ای

سعادتی یار شد چون کشت پیدا  
قیامت شد چون عیار آمد  
هر عشاق جان بر کف نهاده  
چون شد جانب بازار آمد  
مغنی کوه شد در قله ساری  
چون مدد رو بدین کفزار آمد  
مدحها کشت مال مال باده  
چو سر خوش سرور سرور آمد  
بوجد آمد مغنی کوه افغان  
چون شیرین شکر کار آمد  
نقاب از رخ کشته خوش شکر  
زهی و ملک که بر خود آمد  
بهر کس رخ نمود از خوش بر  
خوشا جانی که غشش مار آمد  
کیسه کوشد با و هر یک وار  
چو بیل مست در کفزار آمد

مؤذن را غنیمت آن خدا را

که یار آن را بسی غمخوار آمد

یار آمد هله ای خفته دلان بر خیزید  
نایکی غفلت از خواب گران بر خیزید  
یار بیدار و نو در خواب زهی بختی  
رخدا شرم بدارید و روان بر خیزید  
سر بر آید زار آمد که عشت و ناز  
یاد آید لحد را بفرمان بر خیزید  
نشدیدی که بفرمان چو در آید  
بوقل که ابایی خیران بر خیزید  
ترسم اندم که بخواید شمار طلبید  
بار کوید که منم همد منان بر خیزید







سینه شکست واد میخواهد  
 بخودی میکند له چکنه  
 میکنه ناله ناستود پیدا  
 برجنون میفرمیشارت باد  
 گفتن جان فدات کردم گفت  
 رستم از خوشی می بد ساقی  
 ای معتق بجان پر مغان  
 که بر فضا به و کیم شوخی  
 خرقه بازی کنم شوم مرث  
 هر که بیند خوش خود گوید  
 خوش بود زاهد اکرم دی

رحم کن بر مؤذنت یارب

که بقرب پناه میخواهد

باد صبار کوی دل آرام می وزد  
 باغ اشقان سحر خیز وصل میدهد  
 سوزد  
 خوش باد وقت آنکه جو کلفام  
 اندر صباح خوش بر انجام

از روی

جگر دران جگر داری کشید و باختر شد  
 شفا جو بان شفا جو بان زور و دل <sup>خواهد</sup>  
 سحر و سحران سحر و سحران <sup>سازید</sup> دل و دین <sup>فدا</sup>  
 ز نوشتن و نوشتن مستان <sup>و رزید</sup>  
 صلا و طبل باز آمد هانا کرده در <sup>صد</sup>

مؤذن شد مقدم میکند آنکه صلا و داد

که میخاشقان ناخوانه خارجی بد

هر دم از این شوق دلم می پرد  
 لعل تو را دیدم دلم نا کھان  
 غم غم جادو ز من خسته دل  
 چشم نویسن تو امان چو بد  
 دانه خال تو نکندش بدام  
 چشم سیاه تو غزال لبست  
 مشغولی چون تو ندیدم دلیر  
 نقد دلم را بکن خود چو بد  
 رخ شما گونه دلم میندود  
 شیفته گردید و رفت از خرد  
 صبر و قرار و دل و دین می پرد  
 همچو خضواب بقا میخواورد  
 و بگر از این داه کی چون پرد  
 بین که سجای دلم می پرد  
 خون هزاران بنکاهی خورد  
 گفت که قلیست کم مسرود



چون بره عشق روی دل بد  
هیچ مکتو نماند بر نور  
داد مؤذن دل جان را بختی  
باده توحید چنین معجزه

دل آید که پیش تو از خود فنا شود  
مشکل که لحظه تو تواند جدا شود  
شوریده که بشود عشق توانش بود  
در جوی که در که تو آید فنا شود  
از آنکه غم تو نوازش کند دمی  
لذات هر دو کون به پیشش آید  
بیچاره که عکس تو در پیشش ببرد  
دایه مثال آینه در بر قفا شود  
سکشته که در عشق تو بر عهد  
سکشته که در عشق تو بر عهد  
در بحر عشق هر که غمر غوطه بخشد  
از شوق بار بخورد و محو افتد  
و از آنکه عشق فانی مطلق کند بطن  
جانش قریب عالم لامسه شود  
چون یار راه نیست ملازم شود  
بالله که در حرم گرم آشنای شود  
چون خویش را بسیار سواد خود  
بنا بر خود نشیند و در دوش واد  
هد

هر کس که چون مؤذن دل داده محو شد  
دل را دهد بیار و عشق آشنای شود  
مبارک باد یاران ما را آمد  
برقم من چو آن دلدار آمد

از کوی دل با بهر از اعتبار و نما  
صد رحبا که از اثر جام میوزد  
ارباب را حتی بدل پیدا نهد  
ان ساعتی که از شکر دام میوزد  
هر چند بخت بد ما صید میکند  
دگرش بختی کز پی ارام میوزد  
ساقی بیار باده که خوشی میوزد  
کان دلکشانیم از انبام میوزد  
مطرب تو هم بغمه سرای شروع  
ان بوی خوش شنو که با نجام میوزد  
از شوق بار جگر خوش میزند  
کان بهر چهار نکست ان نام میوزد

رقم ز جام مؤذن دل داده دم زن

باد صبا کوی دل ارام میوزد

برخون زد باز از زخمی و ریاضت  
کفت زان و لب کزان رسوای ما را  
مست و بی تاب به خود غاشش شد  
از کوه حسرت بد عشقش در کا  
رفته از امش ز کافش و هوشش  
از کاهجی دل هدایت باز هشیار  
مطربا خوش و از نهار دل رفته را  
وقت دستگیر است از یک نغمه بدید  
ساقی خوش لقا ای هم نشا با حفا  
کشته ساکن در خوابات و خود فانی  
عقل اگر خواهد زندگانی به پیشش آفتاب  
باده بنمایند بر دل خود دلدارش  
یک نظر روی کند و محو دیدارش  
شماره زان حسن بنمایند و برودش



عشق چون شایسته و محکم حکم کند  
جان خود را هر زمان قربان گشتار کند  
با مودن و زها گویند تاجیران شود  
بسی خرم معرفت یکبار و در کارش کند

سحر که کافار و یبر تافتن کرد  
قمار عشق او با جان شد با خن کرد  
بلشکر که احسن چون کند رو عا  
بنا که لشکر حسن از کینکه با خن کرد  
از از چنان عاشقش که بیرون  
خند نک غم بر دل هر زمان انداختن کرد  
ز عشق هر زمان عاشق او قی در کرد  
جانت جاودان دل از لب او یافتن کرد  
صبا چون بگذرد از کوچه و برون  
کران جعد بر کف مشک خن کرد  
بدست از آن بی کاشی اندر عالم اند  
ز شوق لوباد و دل چراغ افروختن کرد  
قسم دادم و غنیرا که از قدش زید خن  
نفاستم قیامت در رفاش نشان کرد  
و مطرب از زودم ز کفشارش کور می  
بدیدم دل ز جان خواهد بود خن کرد

مودن با خود انکدم و عالم پاکش نشین

مباد اندازد خویان ز تو و تافتن کرد

مکر از عشق تو چون خون نشود  
چشم چون چشمه چون نشود  
حسن بچین چون کند جلوه بدل  
دل چرا و اله و مقصود نشود

دل اندر نشین

دل که شید باشد و بر دی این  
دگر از دست تو بیرون نشود  
شب سودای تو جان شد بی نیا  
عجب از بهر تو بخون نشود  
زلف را خلقه مکن تا مکن  
تا مرا حال دگر کون نشود  
شور عشقش ز ندر راه کیسه  
تا اسیر لب میگون نشود  
هر که غم خونریز نواخت  
کی تواند ز تو ممنون نشود  
در ره حق چو شدی صاحب  
وای آن درد کفر افروغ نشود

جوهر عشق مودن حیف است

که بدست در مکنون نشود

چون علم عشق بر افراشتند  
در کل دل تخم وفا کاشتند  
چون ز محبت شوری زد بدل  
گفت که ده کار بمن داشتند  
در نظر مدعی اسان نمود  
عشق و جنون را لعبت داشتند  
عشق الهی که بد و قایمست  
جمله جهان بیهوده پنداشتند  
بار امانت که فلک بر نداشت  
ز مهر عشاق تو برداشتند  
چونکه بدیدند نور ادر در کین  
هر چه بچرای تو بگذاشتند  
جان بفدا مبعصم بی نشان  
شاد کسانی که ترا داشتند



دوره توحید یو جان باختند در دل و جان مهر توانا باشند

همچو مؤذن بد و عالم شها

نظم وفای تو بدل کاشند

اندم که عشق بود زانیا اثر نبود اول نظر بر اینده ذات دل نمود

اندم که بار داشت سرفره بروی ارغش خواست طعنه عالم شهود

بلک عشوه کرد جمله اشیا وجود یافت بلک ثمره داد جمله ذرات را وجود

چون رخ نمود کون و مکان گشت پدید در پیش طاق بروی و جمله در وجود

چون لب شود غارت دلها تمام از یک کلام رنگ زد لها هر دو

اندم که تاب آورده و کسوی غیور عشاق از دست دل و دین جان بود

ظاهر جو گشت بر زلف عشق زنده کاین بود گفتگوی همچو نثر انجیر بود

محبوب کرد خلعت خود در محب غافل مشو که نسبت جرای و حد خود

کرد امتحان حبای محب با بجای حد بعینه منم جدید همیشه و دود

بای محب جویم شد جویم گشت دل ارذل تا بکاف و بنون داد داد

ارخای جی که ثانی حاج جدید ذرات کون یافت حبات را بنوع

اینکه معرفت ای رند داده بون از زلفهای مؤذن توان شوند

ای که میگوئی دلت کو دل نمیدانم شد حال را بخون لایق نمیدانم شد

دین شکر کامد میدان شهادت که ولی کار او با حق نقل نمیدانم شد

کاران هند و مفتون در کند تا بدک همروان ترک مستحجاب نمیدانم شد

تیر ترکان بنی کرده تاخت بد انا کما نیم بسمل گشته با در کمال نمیدانم شد

ای که می پرسی زجان را جان نمیدانم کز پیش و رفت و دران نقل نمیدانم شد

بود دل بقطره و پوست با بحر محیط اندر آن دریای بی ساحل نمیدانم شد

گفته ام من هر دو ل زلف تهنه راه عشق در بیابان چنین هایل نمیدانم شد

می هفتم رازها را عشق او در دل بعد از آن انیت نازل نمیدانم شد

مطربا بسیار و لکین و چندان نازا کان سماع و وجد صاحب نمیدانم شد

ای مغنی این غیر را ساز کن تا خیر الفتان شوخ مسکین نمیدانم شد

رفت با بهر معان همه مؤذن و قضا مع دکران مسکین به حاصل نمیدانم شد

دار بر و نفس خویشین داد از بی ادبی هزار فرهاد

اند و نظر جهان نکاری کوراست بیا همیشه اعداد

باغبی مدام در نکا پوی از نزل ادب شدیم بر باد



زانت که خانه دل ما  
 ما غرق کنه و مست بیاک  
 بود بر بانی دهان نا پاک  
 در پی جبری و جمل و عصبان  
 هر چند کنیم از و کناره  
 اس نقش خیس خوب بنکی  
 هر ساقی فدای بر بر ما  
 در عشق زینم دست همت  
 ای مطرب خوش نوا افغان کن  
 آمد صنی که بی نظیر اسد

بر کوی مودت نامصد شوق  
 رب اغفر لی رؤس شهداد  
 فیض روح القدس باز بسامد  
 باز آینه دل صاف شد از زنگ خود  
 دل سود از ده را وصل و خندان  
 تکه لعل که رنگ از رخ جلدان دارد  
 کوی درد از حد اندازد برون بگذرد  
 نازم انجم که در هر مرز در میان دارد

دعوت کنش پیش نگاهت  
 انکه از زلف سیاه تو نصیبی گرفت  
 قوت از لعل تو دارد دل صاحب دل  
 بلبلا وقت سحر که نو گویند بیاغ  
 ای معنی بغافل ای که از ناز و غزل  
 مطرب چون صد غزل شود سپید پای  
 که نگاه تو مرا تازه و خندان  
 جیف کا ندر و جهان دیده گران  
 چه جیانی تو که هر ذره ز تو جان  
 هیچ عاشق که رشوق ملال گران  
 چون شود ساز مرا و لاله جویان  
 ساز کن زانکه مرا صوت تو بیا

ای مودت بکدایی در شرعادت کن  
 کان شد ماه و شان رو بکدایان دارد  
 دل اندم که در وصل جانان نشیند  
 خوش انجم قتان عاشق فریند  
 خوش اندم که باد صبا چین نقش  
 خوش اندم که برسد به غش با  
 چو بند اجل زخم تیغ شهید  
 دلی را که سودای عشقش نواز  
 خوش اندم که مطرب کند ساز و شل  
 رشوق لقا خوش بسامان نشیند  
 که مرکب بدل همچو بیکان نشیند  
 پریشان کند دل با افغان نشیند  
 در جان و با خشر شادان نشیند  
 سل سیم کرد و دل اسار نشیند  
 جو خورشید تانده خندان نشیند  
 برقص ای که غزل خوان نشیند



کیس کو ندارد بدل داغ عشقش  
بروز جرایم پشیمان نشیند  
کیس تا نکرد فنا کی تواند  
که مستغرق بحر عرفان نشیند  
کیس بهره یابد ز شرع محمد  
که بر در که شاه مردان نشیند  
مؤمن مسکون بود شاهان را  
که بر خاک شاه خراسان نشیند

مؤمن ز خلق جهان پال برید  
که میخواست در خلوت جان نشیند

دی که ساقی باقی دم از سقاها زد  
بجای عشق بجوش آمد و طلاطم زد  
چو دل گرفت تریب ظهور از غف  
شعاع جام نکیر بمطهر زد  
چو ساقی باده توجید شد ز جام  
دست و خیمه سیاهی خرج چارم زد  
کیس که جذب حقیقت بود و بر دامن  
قسم بدوست که روح دم از لقمه زد  
بطور قرب قدم زد کلام طرد لب  
ز جام ساقی کوثر دم از سقمه زد  
اگر نه بود محبت ز چهره شد مع  
چرا خدای بفران دم از هدیه زد  
سحر پادشاهان دم ز خود زد  
سحاب شوی چو بر یکدیگر ترا کرد زد  
طریق زهد کجا راه غشاقان زد  
سجده پیش نشاید دم از تکرار زد  
چو نه نیافت بحق زاهد دل مهر

مؤمن این به باریک کی بخود پیوست  
جراغ شمع گرفت دم از وفایم زد

هر کس که نیست زنده بعشق تو میرد  
در هر که نیست آتش عشق فرو میرد  
از آنکه از وصال تو نبود غمی بدل  
اندک بدست و پای دو کشتی فرو میرد  
از آنکه دوست تربیت و اعتبار دلا  
غیر از خیالناز و ورق دل سوز میرد  
باز وصال تو دهم هر نفس حیا  
دل را بجز وصال تو آری یاد برده میرد  
هر لحظه ام نگاه تو جانی دهد ز تو  
دایم خدنگ ناز تو بر سینه خور میرد  
از آنکه از تریب محبت بود نصیب  
جانش بدست ساقی باقی میرد  
زاهد که گشت منکر اخلا اهل دل  
نامش بجز عشق حقان نبرد میرد  
هر کس که از روز و شب عشق از نکا  
یارب که در عداد بختان نبرد میرد

کی کرد اختیار مؤمن ده دگر  
عشق میان او و هواها نبرد

هله هندا که در شهر خوانند  
کرو با خلق بحر فند و اند  
در میان راه و رفت و نشیند  
هوشیارند بدل کوچه مستان  
در سر راه فریب هر خاص  
بخدا بند که در راه رانند



با خدا بند که بکلمه نکرد ندانم  
 باوقارند اگر چه همه پیشا مانند  
 کوچه در کسوت اجار غنا صرا  
 اتنا بند که بر اهل جهان تابانند  
 روزها صایه و زین خلوت مجازی  
 باز شبها هم در سبوح شهازا  
 از ازل است و خرابات نشین مده  
 عرق در پای شهوید و سکر و طانت  
 بکرمان ارمی وجود نکرد به فی  
 هم مستغرق در بیا و زغال مستور  
 ساکنانند که چون روی محراب  
 سرخشانند که در ملک فقر فنا  
 سروراند که شاه میستانند و هند  
 حیف از آنها که نکند خنجر چاکر  
 الله الحمد که مانند مؤذن همه وقت  
 خاکروب در ایشان و ایشان دانند  
 غارقانی که حتی جان و دل آباد کنند  
 انکسائی که با و صاحب خدا میشوند  
 سبزه مردان که بدل محرم امرا شوند  
 چه شود که بنکاهی دل مانند کند  
 بود ایا که در فنا پیش خدا ناکند  
 کی بود آنکه دل ما ز غم آزاد کند

یار را چون ز سر صدق ملازم کرد  
 هر دم از شوق لقائال و فریاد کند  
 بیکرمان ساعششان گوشه از یاد  
 برود و دست نشینند و ز غم داد کند  
 طریقه العین الی انشا نبوده غافل  
 غیر نام حق و فکرین همه را داد کند  
 رنگها زرد و جگر خون همه بست و دارد  
 هم با جایی خود و با همه آمد کند  
 چون از آن حال زمانی بخود آیند  
 راه حق را بخلافی همه ارشاد کند  
 سرخوش آنکس که ز حال در شان است  
 کز ازل هر که بدیشان گردید  
 ای مؤذن بطلب از در شهادت و عدل  
 که توانند علاج دل را استاد کنند  
 انکسائی که بحق و اصل این درگاه  
 از سر صدق و یقین طالب اهل اللهند  
 بخودانی که سپردند دل و دنیا  
 غار فائند که از سر خدا اکا هند  
 رهروانی که با کاه ولی مل بستند  
 بس عزیزند که در میکده حاضا هند  
 پاکبازان سرا پرده انوار جلال  
 عاشقانند که با دوست همه هند  
 شاهان از ان شسته همه بر ساعده  
 فارغ از کون و مکان و محال شایند  
 همه در روی کش و ستار سبیل اللهند  
 همه از خوشی فنا رنده بیوی یارند  
 یای بر نه فلک از غنیر خدا کونانند  
 کشته دنیا بر شان کور خواجه بشه



شیر و مانند کشتن سحر راه روند  
ساکن در وفاتند و چه جایگاه  
چون مؤذن هر مسند و خرابات نشین  
وند و قلش و بلند همت و خاگاه

به نیم شب که دلم از رویار کند  
چو غنای بجزین ناله های زار کند  
ز شوق یار غمش در جهان زنده  
نیامتی که گفایت و نثار کند  
بیا هوئی که هر خط ناله بردارد  
که عقل را از خود بیست و بفرار کند  
ایام را بی کویان بجا بکشند  
که کرد آن سرگور آبشار کند  
سحر بیا و دلارام کوبه افرازد  
ز شوق و صلتان دیده اشکبار کند  
چو چشم من دلارام فتنه بگیرد  
شود ز خویش ضادل چو صحرانار کند  
بیارستانی از آنی که جان شود کشتن  
چو بیدلان چمن یار نو بجا کند  
مقررات که هر کوبش حق نازد  
خاموشی بجهان شاه ذوالفقار کند  
هر که منکوح عشق خدای چون آ  
مثال زاهد خود پیر حق فرار کند

مؤذن با خدا عشق طریقه کسب است  
بهردی که زند با او خوش عیار کنند  
تو مباحثانه من که بیاید آنکه بیا  
که از او بسندارم و کوم کیس بیا

ملکی

بکسی نه بستم دل که از او ملول گردم  
شده دل بجای که که از آن نشان  
هلهای حریف بیدار و بخت بدای  
شده دل اسیر آنکس که بغیر و دریا  
سک و در که خود خواند و رسد  
هم آنکه خط خط به دلم در می کشاید  
میان یی بوستان بکر جمال جام  
شود یقین که بجایست هر که بیا  
نفکن کلاه هسته ز سر و بکی عکس  
من و تو غربت حیران و مشکل و پیا  
که بشور و شوق و مستی بمرز بیا  
رنده از نشان کوبه رسد که بیا

تو بعلم رهنمائی و بشهر مقتدائی  
مؤذن نظر کن که چگونه یی سراید

اگر چه بناده لذت است و دل بارالذ  
مدام که چه لذت نداشت و بهارالذ  
اگر چه زخم خدکش بیدنه مطول  
ولیک نشو مژگان ابدارالذ  
نواهی مرغ سحر که چه میخارند  
ولیک غلغل پیمان زانکارالذ  
اگر چه درد غمش مبدد تورالذ  
ولیک خوردن پیکان پشمارالذ  
اگر چه صید کندش عزیز و نایاب  
ولیک بستم ازلفت تا بدارالذ  
بیارستانی از آنی که لذت بیا  
کند مرا و شود پیش یارالذ  
بیا مؤذن سرمست و تر لذت کن  
که هست لذت عرفان زانکارالذ

بکسی نه بستم دل که از او ملول گردم  
شده دل بجای که که از آن نشان  
هلهای حریف بیدار و بخت بدای  
شده دل اسیر آنکس که بغیر و دریا  
سک و در که خود خواند و رسد  
هم آنکه خط خط به دلم در می کشاید  
میان یی بوستان بکر جمال جام  
شود یقین که بجایست هر که بیا  
نفکن کلاه هسته ز سر و بکی عکس  
من و تو غربت حیران و مشکل و پیا  
که بشور و شوق و مستی بمرز بیا  
رنده از نشان کوبه رسد که بیا  
تو بعلم رهنمائی و بشهر مقتدائی  
مؤذن نظر کن که چگونه یی سراید  
اگر چه بناده لذت است و دل بارالذ  
مدام که چه لذت نداشت و بهارالذ  
اگر چه زخم خدکش بیدنه مطول  
ولیک نشو مژگان ابدارالذ  
نواهی مرغ سحر که چه میخارند  
ولیک غلغل پیمان زانکارالذ  
اگر چه درد غمش مبدد تورالذ  
ولیک خوردن پیکان پشمارالذ  
اگر چه صید کندش عزیز و نایاب  
ولیک بستم ازلفت تا بدارالذ  
بیارستانی از آنی که لذت بیا  
کند مرا و شود پیش یارالذ  
بیا مؤذن سرمست و تر لذت کن  
که هست لذت عرفان زانکارالذ

بکسی نه بستم دل که از او ملول گردم  
شده دل بجای که که از آن نشان  
هلهای حریف بیدار و بخت بدای  
شده دل اسیر آنکس که بغیر و دریا  
سک و در که خود خواند و رسد  
هم آنکه خط خط به دلم در می کشاید  
میان یی بوستان بکر جمال جام  
شود یقین که بجایست هر که بیا  
نفکن کلاه هسته ز سر و بکی عکس  
من و تو غربت حیران و مشکل و پیا  
که بشور و شوق و مستی بمرز بیا  
رنده از نشان کوبه رسد که بیا  
تو بعلم رهنمائی و بشهر مقتدائی  
مؤذن نظر کن که چگونه یی سراید  
اگر چه بناده لذت است و دل بارالذ  
مدام که چه لذت نداشت و بهارالذ  
اگر چه زخم خدکش بیدنه مطول  
ولیک نشو مژگان ابدارالذ  
نواهی مرغ سحر که چه میخارند  
ولیک غلغل پیمان زانکارالذ  
اگر چه درد غمش مبدد تورالذ  
ولیک خوردن پیکان پشمارالذ  
اگر چه صید کندش عزیز و نایاب  
ولیک بستم ازلفت تا بدارالذ  
بیارستانی از آنی که لذت بیا  
کند مرا و شود پیش یارالذ  
بیا مؤذن سرمست و تر لذت کن  
که هست لذت عرفان زانکارالذ



از پی صبد کردن در دل  
عشق چنانی نمیکند منزل  
نیز عشقش نخست ناسوف  
تا رنجان دل نکند اول بار  
ارنجی معرفت هر آنکه خورد  
عشق ورزیدن و نهار کردن  
مشکست ای طبیب دستیار  
که کند جان برای یار نثار  
نیت یار از بر نود و رسی  
دو قدم پیش نیت تا بر یار

ارنجان دلبر و ناز جوف  
باز ماندی مؤذنه اشدا

بیش از اینم نیست طاقت در فراق یار  
روز و شب سرگشته و ناله ام از غبار  
میکم دیوانگی تا رخ نماید از کار  
سخت مشتاقم خدارا ساقی  
دایما میسوزم اندر آتش سودای عشق  
مگر باشم تا که لاف دوستی اورغ  
زاهد بسیاری تا بود کرم من کن  
بر امید آنکه ببارم خانی را بشو کن  
وصل اگر خواهی مؤذن ذکر و زاری  
بپشه کن دایره که اینا گشت اندک

بیار باده که مست زبوی این کلان  
بخوان مفسر خوش لحظه ما نای خزان  
بیک نوا که جو عشاق را بر قصاری  
ز شور و شوق چنانم زیاده و جید  
بزرگوار خدا یا بطلان در ریز  
از آن شراب که موی بسیاران داد  
چو دام بود که دلبر نهاد در دهان  
بسیار ز حقیقت می کشد خبر  
بیار داد مؤذن صلح و لغو را

نهاد روی بجاک حریر بر مغان  
ز خویش گشت فنا جان نثار کرد

عاشقا باز بستم ز ناز  
عاشق و رندم و حرا باقی  
می بر نام طرزه معشوقی  
دل من برده شوق بر حجب  
ز سر لعلان بت عیار  
ای حرفان صلاست کو یار  
کردل ما ببرد صبر و قرا  
که بیک عشق بر دام ارکا



سر هیزن روز و شب بر امتداد

دلمه  
این بچار و ب طبعش پاک کردن

ساق عاشقان بد زهار

جام می که دل برفت از کار

برده پوشی عشق نابدر است

برده از روی کارها بردار

مطربا عشق برده از دستم

خیر و طنبور را بچنان تار

خودده ام تبر عشق پیر جمی

نتوان خواست زو بجان زها

راز نهان که داشته در دل

ناش شد ساقیا شراب بیا

در سر کوی اوسبی تقوی

که مبدل شد است باز تار

همچو مضور عشق هر خطه

بیدلی راهی کند بردار

در ره عشق حانی مباد

که کند جان برای یار نثار

عشوق چشم او بزد راهم

الحذر الحذر از این طار

اکوت هست ز اهدا دردی

دو محبت چو ما قدم بردار

ای مؤذن بغیر بسا زورم

از سر کوش اگر کشند زار

بی نوای ماه مرا نیت بدلت

عشق حضور

از زور تو بندید

دیدک روش شود از روی

هر زمانه چو مثنای وصال بوشود

ایدا ز شوق بچویش ابرو لعل شود

هله ای عشق جهان سوز بکن بار در

مده یاکند از بر طایار تقود

هست امید چنانکه در کوساقی ما

باده کرده ان شود او از کرم غم

من بچاره بیدل چکنم چون نکند

غیر خونا بجر و اسیر از بد غم

کو کند بار بسوی نظری از سر لطف

حانی بشود کند موسی جابر طوط

ای مؤذن بغیر راه خدارو نیکر

که بخیزد مخلص نبود کس معذور

دارم روز مثنای دگر

میشود باز تماشای دگر

اتش عشق کو شعله کشید

سوقمرا کو تقاضای دگر

رویی بنمود بر پیگر ما

یافت دل ذوق مدارای دگر

غرف اش بر بغارت جا زرا

ناوکش زخم زار جای دگر

سر توجید دگر روی نمود

یافت دل منزل و ماوی دگر

حانی سکود نکارم نکھی

دارم روز و نواهای دگر

غار فان بست مؤذن ز تار

بنود از خرخش پروای دگر







شب و روز از طلب به نشنند  
که بناگاه ابدش بکنار  
از بر زاهدان دل مرده  
بگریزد چو سایه دیوار  
دل منور کند بدگر حبيب  
محو گردد ز پرتو انوار  
چون مؤذن ندا کند دل جان  
بر سر کوی حضرت جبار

هر که هرنک شود پیشک

شود از سالکان این اطوار

ساقیای بده بفضل جبار  
رومن کن که تا شوم گلزار  
باده ده از حبيب لعل لبش  
تا رساند مرا بعالو بار  
ساز کن باز پرده و کر  
دو بعشاق کن نوا بردار  
ای مغيته بجان خواران  
بیش از اینم در انتظار مدار  
که در جان در اهتر از اعد  
میدهم جان برای بیک گفتار  
شور مصوری و نااحتی او  
کرده دل را چو کوره فتنار  
از نسبی و مولوی دارم  
نشاء بخودی هم از عطار  
یاد در خانه هست چه غم  
کشته جانم ز بدش گلزار  
بی پریم هر زمان بعالو قدس  
چون مؤذن زد بدین دلدار

بیا ساقی که دل را برد لدار  
بد جای که جانم رفت از کار  
بزن مطرب سر مستی بطبور  
که در رقص ارم از مشوق وید  
بخوان آن شاه بیت مولوی را  
که در جرح اید از قبض تودیه  
بیا ساقی بجان میفریشان  
مرا بستان ز من مگذار هشار  
از آن سماع که موی خود در بطور  
رفت از هوش خود تا عالم یار  
از آن خج که جو حبس پیبر  
بخورد و زند شد هر روز صدا  
از آن بخانه شریع محمد  
که بر او علی شد شاه ابرار  
از آن جای که از شاه خراسان  
و عشاق شد اینک بار

مؤذن ترا عمت از دست برده

بیکجعه وار خاک بردار

باز بجل المین چند دم استوار  
عشق علم بر کشید رخ نمودن  
شهر چرب عشق باز نمود ارشد  
ککبیه دلبری امد و شد اسکا  
شعله روی او کرد جهان پر زرد  
خطه خوی او کرد جهان مشکا  
بوخم ابروی او گشت منو غلام  
بچش کیسوش را عسیر از انسا  
لعل لبش هر نفس داده جانی ز تو  
غمخ جادوی او کرده دل ما شکا





مراهم را زوهم گفتار خود کن  
که اسرار توام داود بگفتار  
تصدیق کن بمن زان لعل جان بخش  
که جان آمد بوجد از دوق اسرار  
مؤذن چون ندارد پیشه جز عشق  
ز وصل خود دلش را کن خبردار

مکوشن چو نداری ز دل خبر زها  
تو غنی صاحبی لراییم چو شما  
نصیحتی که ز دل نیست چون توان کرد  
چون نیست کس در طرق خدای جز خدا  
هر آنچه نفس بگوید هوای نفس بود  
اگر نماز نگوید برو ممکن هشد  
مکن نصیحت مردم توانا عمل نکنی  
که علوی علت روزه را شناسد  
همیشه طالب دل شوخانکه در قرآن  
خدای گفت که طلب سلیم هستی  
ز راه دل همه کس میشود حق و اصل  
ز راه نفس شیطان بود و آزار  
اگر به نفس کنی دشمنی زهی نونق  
همین بود عمل و راه جسد کرار  
خوشا کیسه که ز نفس خیس یافت غما  
پناه برد به اهل دل و شد پندار  
چو گشت یار بصاحب کالی از صدف  
گرفت دولت بی منتها رسید  
مثال قطره بد را با رسید و فارغ شد  
غریب خلوت نوحید شدند ندیدند  
مؤذن تیو بود این سخن غلط نکنی  
که نیست یار و یارم کرم جسد گفتار

نرگس نشان او در هنر و فن  
غار جان پرور شرارت جبر و قمار  
شماره اصل او چونکه نمود ارشد  
دل کبر من بود آمد و شد بمقار  
دل چو بد بد با حال صولت جاه و جلا  
آمد در وجد و حال او ز دست  
قطره چو دریا بدید محو شد و نابود  
وست ز گفت و شنید کسب و کار  
چونکه بجای شد فنا یافت بقا ایفا  
داد ز نور خودش خلعت غرور و نفا  
دیده جان باز کن کوش بدین راز کن  
نیست طریق دیگر سوی خدا و راز

راه علی و ولایت باطن شرع بقی است  
باش مؤذن خوش راز مکن اسکا

بیار از جهان شد دل گرفتار  
دل ما را از این بازار بازار  
بکی غرق در دای محبت  
که ارض نه نشان ماند تا ازل  
ز خود بستان مرا کدو هشیار  
که تامن با خودم هستم گرفتار  
شراب بخوری در ساغر و بر  
کز آن ساغر بر بر رخسار  
بشور عشق از غفلت برارم  
کزین غفلت فیهی شستم در آزار  
بدن سالمان سرشوریده ام را  
که مشور عشق راهم خردار  
بیاساقی خرچ فال دلبار  
به جای که جان و رقت از کار



آگنده که با کدام ای نفس خجسته  
 افغان که نیست نه حرکت نه نفس  
 یک عشوه دیدار دل سکر شد  
 از هیچ و تاب لطف و ناستد مراد  
 نازم بعاشقان که هم مست و  
 میر برای آنکه شود محو الحال  
 جان فدای آنکه بود محرم  
 مطرب را برقص که کارم زود مسافر  
 از نو و الحال رسید انتم بدل  
 دایره هوش باش مؤذن و عشق و دست  
 در خانه دلت نگذاری کیسه دگر  
 هر آنکه جلوه یارش کند ز دیده ظهور  
 ز سترائی تا الله می شود آگه  
 کند جوانی پال از کرد و در اغیار  
 چو بگذرد صفات و مراتب اسما  
 با انکم که برده دل و هوش من  
 درد که کبر باش ندارد سر بشر  
 از یک کرشمه رفت و نماند هیچ از اثر  
 کز شیوه های یار ندارد کیسه خجسته  
 با یار خویش هدم و منظور ان نظر  
 نارش شود انیس بود نور و بصیر  
 باد و ست هفتین و نیاید ز خود اثر  
 ساقی بده که یار و واحد مرا زود  
 کستم غریب بخرد گذشت اب من سر  
 ز دست ساقی باقی کشد شراب ظهور  
 که چون کلمه کشد جام شوق بر ظهور  
 چو افتاب زند سر روان ز عالم  
 بخویش ره دهدش کرد کایه غیب

بیار همدل و هدم شود کند هستی  
 کند زلف جواند از من کرد جان  
 چو بگذرد بلبش باخوش کند مسافر  
 بیا که طرفه نبشت سیر عالم دل  
 رسید بحد و لش صد هزار کوثر  
 فلک برقص و در آید از انده  
 شود غریب بد را و از شما مستور  
 که هر طرفی کردی صد هزار حور  
 مؤذن بطریق عالی قدر  
 برو که راه همیست از این کجاست  
 اندر دلم گرفته جایار  
 دل در غم و شکسته کشته  
 نازک شده دل نماند تابش  
 دل خون شده زار زوی و شتر  
 اهیسته سینه قدم خدا را  
 آمد بشرب خانه ناکاه  
 بنشست و نقاب را بر افکند  
 مؤمن جویدید کشت کافر  
 از کعبه و مسومناات صدق  
 بر هم منقش هزار زلفار  
 دل های شکسته و امیازار  
 اندر غم عشق رفته از کار  
 این خون شده را بغم میفشار  
 تا خون بچند بسقف و بویا  
 هر کس که بدید خواست زلفار  
 تابید دو زلف مشک تا انار  
 کافر چو شنید کرد اقرار  
 برخاست چو کرد رو بیازار



شیدایی او تمام عالم  
 کردید بخود فنا داده  
 در عالم بخودی شب و روز  
 زاهد که مباد کس بحالش  
 رسوا شده عاشق و افکار  
 دین و دل خویش را بیکبار  
 افکنده صلاهی لبس و الدار  
 بر بند دو چشم و باش هزار

جرفانبرد بما کی پی

زان واسطه میکنم اخطا

ای ذات نور احمد ذرات مطهر  
 ای مستبدان در ره عشق نور خود  
 عشاق تو از جمله کونین هود  
 در حضرت ذات نبود قوه کفایت  
 نایافته کس از نوشتن بد و عالم  
 عشاق همه حلقه توحید بر نور  
 یامنی هومن و حدیث کثرت اشیا  
 یار او فی عشق مافات لنا  
 وی منتهیان در ره توحید نونا  
 کردید بر ایشان شده مکتوب و ناز  
 بکشوره زهم تا که چادر عناص  
 سجات جلالت از لاهوت حقایق  
 ای زهم منور و به پیش همه حایر  
 چون فاحشه فریاد کنان مومن کا  
 قداح کالاح من البحر جواهر  
 من و صلیق فاور قنار غریب

لیک زنان اهل حرم بر کوبت  
 در راه تو فانی شده انصار و مهابت  
 تا خاک سر کوی تو کرده بد و نودن  
 شد لطف تو اش در در و چهار حاد و نای

مطربا خیز و ساز را کن ساز  
 ساقیا وقت لطف و دستگیر  
 با صراحی و جام و بربط و عود  
 از حریفان بهوش نگداری  
 ای معنی تو ساز را بنواز  
 رو بخیانه کن بصداع غار  
 کمر کن مجلس بربا با ن  
 همه را کن بیادها ممتاز  
 چون دهی باده او را بو کو  
 چشم جادوش غارت دل و دین  
 غمزه اش می شود خندک انداز  
 شود در جهان عاشقان افکند  
 میبود دل لعل کوشه و نواز  
 داده مرا و رفت از خود باز  
 هر که از خم تیر مرغان زد  
 ساقیا چشم بر عنایت نیست  
 میبختی بکو بر قصه ابد  
 یار دارد بغاشقان سر صلیح  
 ارغنون ساز را بکوبنواز  
 که حقیقت کند بر لب بخان  
 همه زندان بر قصه و عاشق و  
 همه بایا در خویش تن و مساز



همه از حاجتی پیو معائن بحقیقت شدند صاحب داز

پای کوبان طریق حق جویان  
چون مؤذن همیشه در پروا

هر که خواهد که کند بار بر ویش داز  
کوب بر دیا کن از غیر خدا خانه داز  
کونورا از روی غیر خدا هست بدل  
هر چه جز ناد خدا و سوسه افش  
سرمه و قدیم شاد و روان شاد و روز  
بحقیقت چو شدی طهر شهباز بدل  
چون کند عمر اسرار و دهد راه تو  
خاله شور و در بخانه ان شاه و  
باش هر یک شمر خویش و حق فایده  
چون مؤذن خدا باش و یکی طی دوست

باش در خلوت تار یک و حق شود مسا  
خوبتر کرده است دل رخ بنما و لب مکر  
جان ز تو میشود محال رخ بنما و لب مکر

جلوه نما که میدهم جان برای جلوه  
عشو کن که دل شد باز ز جانیار  
از آنکه نوبی فک شد چون بود  
زلف که تاب ده غارت کفر و بد  
شب هر شب با د تو بار شوی و مکر  
راستی بکوی ای صنم و قصر و کانون  
بی تو مؤذن شهادت کجا بود

تا نکتی نه بجل رخ بنما و لب مکر  
جان تو گشت متصل رخ بنما و لب مکر  
بهر نور قمر یا بکل رخ بنما و لب مکر  
با و فدات دین و دل رخ بنما و لب مکر  
روز مکن بر ما بجل رخ بنما و لب مکر  
دست ز جانیار صنم رخ بنما و لب مکر  
پیش تو مانده یا بکل رخ بنما و لب مکر

میدهد عشق هر زمان او از  
خویش را عاشقان فدا سازند  
مطربا اینجا که میدانی  
سخت مشتاق جامه ای شاد  
نظری که کنی به بخانه  
را هدا منع ما مکن از می  
هره ما بیایم بخانه

زنده شد که کوش کرد این را  
مطرب عشق چون نواز ساز  
خفی و مستانه ساز را ساز  
حاجتی کن که تا کنم پرواز  
شنوی از بیان صدای غار  
مخو در می که تا شوم بمنّا  
تا بیایم خفی و ستر ایلان



ای مؤذن برای صحبت با  
دو غم عشق خویش را بگذر

این محبت ز جهان خدا پرس  
احوال شنو تا دل را مژده خواهی  
در ملک فقر و فنا هر عشاق  
اندوه مخانه سرودیده قدم کن  
احوال قیامت که ندای حقیقت  
هر شب بکشد دیده و نور دل خویش  
او عالم ناسوت قدم زد بروی  
در بحر نیت چو خوری غوطه بزن

بردار مؤذن ز میان هستی خود را  
بسیر و سلوک از در باب فنا پرس

آمد دل و ابود وقت سحر میفر  
شا حقیقت کوفت عالم در اقام  
از بی تو حمله دار جام لبالب کمر  
چهره زینا نمود بر دماغه و هو  
قلوب زخار عشق باز در آمدن  
دین و دل از دست ما خورد چو مرغی

لمع نور قدیم تا فاش چو بر کاین  
عارف اسرار را میشود از بشر مرد  
عشق و محبت چو کرد جابدا لاهل  
مست الهی شود فانی مطلق شود  
آمد از شوق با جلد جهاد خرو  
کوه کاین کشت باغ خوش  
کوش دلش میشود عمر را زویش  
بهر در افنا هر که کند باده نوش

پیر معانی بکفر چون بود نکند  
داد بیکبار کی عقل و دل و جگر هوش

نما میکند هر طرف میفروش  
بیخا ندارد دستش کند  
بیک ماده ساق ز کارش برد  
شود که از خال دل از میان  
دلایکم از خواب بیدار شو  
فشان دست همت بملک و کو  
بلکج رضا باش دایره هوش  
محشر که محبوب عشاق را  
مؤذن خدا را که آگاه باش  
دهد غرض بر خویش خود را  
لغو نه باش تا بر که ناگاه از یارت اید سرش

لغو نه باش تا بر که ناگاه از یارت اید سرش



جرا ز کس مستش ز خود فنا نشود  
که کشت روز اول شاود لعل طایر  
جرا ز جان رود دل چراغان کند  
که بیکس نیم مسانه کورد در کار  
بیارسانا فی ازان یکم بخودی مراد  
بد که میشوم از جان و دل جدا  
بر بر دل بچاره باده پی در پی  
چنانکه محو شود در و کون آثار  
عجب خویش ملولم بیک نظر نما  
مرافق بستان و یکم بخودی بار  
در این راه پیر شور و شوق جزو  
مدام بمن که شوم دم بدم گرفتار

هوش باش مؤذن بشوق باش و سکو

هزار شکر که کستم ز جا طلبکار

ای باشد بکرم ان فراموش  
بازای که رفت از سر و هوش  
بکمال و غارت دلم کن  
بکرم بگو شد مهر کوش  
یکباره که تا بخود نیام  
از خویش کم بخود فراموش  
یکجرا عزت و حیات جانها  
چون بحر محیط دل زند خوش  
بکشته که جان رسید بر لب  
شده ل مجنون ان برود خوش  
مطرب دست که از فم اورد  
ان زلف سیاه وان بنا کوش  
از شعله شوق کستم انش  
قافی شدم و خراب و مملو خوش

مانیم که دشمنیم با خویش  
بناقص خدش جنک دارم  
از غم چشم مست ساقی  
ماده و غم عشق ان دلادام  
داریم ز ما سواش برهنی  
کردیم ز غیری دوست تو به  
ساقی بجناب میفرشان  
زان اب حیات جاودانی  
نزدیک بلب رسید جانم  
امید وصال بار ما را  
کرده است فنا بوده از خوش  
زنا و مؤذن و فادار  
می باش مشکه حال و در خوش

مردانه براه عشق نه کام

باش از همه سالک فرایتر

منم که محو شد ز ادوی ریدار  
هزار بار دم جان به نیم گفتار  
مرا که عشق به یکبارگی وجودم  
زاه نیم شیم کرم کشت با دادر



عشق آمد و زد بجایم تراش  
برداشتم از میانم سرپوش  
در پی هوشتی اگر انا النار  
کو بر می باش دند سرپوش  
ز نهاد مؤذن از من دم  
می باش شکسته حال خاموش

فرستاد بی خیالت را برودش  
که لب خاموش بود و سینه در جوش  
ز سودای حیات شد لرزست  
که دارد با خیالت دست در غم  
چنان باد و حالش بر دم ارجا  
که کرد از خویشین کلی فراموش  
در میانم نه تابا ز است ساقی  
بد جای مکن از من فراموش  
چو پی می فروش از من کند یاد  
شوم بر مغنا از حلقه در گوش  
دلدارم ز سودا بش جوانش  
جهان سوزد چو بردارد سرپوش  
اگر اهی ز غم یا باد و جوش  
در آید نه فلک از شوق در جوش  
دیگان شاه خوبان رخ نما  
چون هر جا افتد صوا و سهو نش

مؤذن بخودی ناک خدا را  
زین آتش در این دلهای مدهوش  
بیای ای دل چو ما مستانه میسر  
بیاد ز کس جانانه میسر

محم

صنم کو یان به پیش روی آیت  
بر همی وارد شد بخانه میز نصر  
به پیش شمع رویش تا توانی  
ز سوزش و چون پروانه میسر  
بسوی کل جویای در کستان  
چو بلبل در غش و یوانه میسر  
ملوت میکند احوال واعظ  
بوجداهم جو ما زندانه میسر  
ز دست و راقرا بکند و بردار  
صراحی را و در میانم نه میسر  
مشو منکر سماع غاشقا ترا  
فهم از شوق سر مستانه میسر  
بیای اهد بر غم خویش بکدم  
بسوزان زهد و بیابان میسر  
حد کن از من ای واعظ  
چو پیشم آمدی بشمار میسر  
چو صوفی شو مصفا این قاجار  
نواکن ساز و عشاقان میسر  
کند کوهانی ساقی ز جودش  
بکف می گیرد و در میانم میسر

مؤذن زهد و تقوی را بیکبار  
بجاری برو مردانه میسر

باد دست نشین بخلوت خاص  
سر بر قدمش نه با خلاص  
میکن بچال او مسرور  
چشم دل خویش را با خلاص  
بشور من از توانی اشود  
کز صدق و یقین ز با خلاص



اول بگذارد از زوهار  
 ز بهار کن ز خویش توبه  
 خالی چو شود دلت ز سوز  
 هر غم که بردت بتابد  
 تا بیاورد تو را بخود دهد راه  
 می پوی همیشه راه اخلاص

اخلاص تو را از تو جو گرفت

مانند مؤذنت کند خاص

مرا بخت تو مست کرده یا فایز  
 مشکب طره مشکب ای شریف  
 ز تاب جعد معشر شمش افتاده  
 سرم اگر چه بباله در فوجی آید  
 بجهانم و بخوبی چون گشت بیان  
 از آن بشا هر راست کرده یا فایز

جو بر تو رخ سانی جان و دل افکند

مؤذن نمود از دست کرده یا فایز

دل هر دم ز دل برسد فیض  
 ز کز ارد لر برسد مد فیض

نیم صبح بوی دل ربا را  
 ز چشمش بچنان مد هو کشم  
 بکوی عاشقان مردانه بگذرد  
 که از بیکدین پی خرابات  
 صدانی از سر زنجیر زلفش  
 بصر کس برسد سر میزند فیض

شعاع روی دلبری مؤذن

جو بر جان میفند برسد فیض

ای که بنات پاک تو راه نبوده غلط  
 عقل تمام کاملاً لال شده رکعت  
 عشق تو خال تیره واکرده غولش  
 کشت خراگودل فحشا و بکایت  
 انکه ز خاتمی تو یافت طریق عاشق  
 برده حیا جاودان در ره خوش نشد

راه بخت ترا کرده مؤذن اختیار

شکر می کند بسی زانکه نرفته در غلط

ار روی یار دارم با حیف  
 میل آن کلدار دارم با حیف



هر دو عالم در نیاید در نظر  
دل ز دستم میر باید هر زمان  
میشود دل از شمع آفتاب  
خواست زاهد تا کنم منع عشق  
میکنم دیوانگی از شوق یار  
میشوم مانند بلبل غم ساز  
آتش سودا جان را خست  
لا فها میزد مؤذن روز و شب

خود نکردی بر سر مارم یا حفظ  
ای حرفان هر که میگوید و شعاع  
عشق دلبر کرده است اندر میان  
چو خانه دیدم ای قدیمی بزم مکن  
بار هم میده و از کای مستان  
نور عشق و لعل لبش ای زاهد  
و اعتنا تو کی روی هر که مستان

چون مؤذن بدست زانو برست از تار و  
رفت سوی میکه با جگر با وجد

تا قیام بر خیز و روشن کن چراغ  
دیده ان پیمان را مستانه و  
رو بمن کن تا بروید از دلم  
ساز کن مطرب که نادر باشم  
اول از رویش سخن سازم بیا  
از خندک غم را چون دم زخم  
شد چو مست از باده حمار دلم

بس سید از جانب دلی پیام  
شد مؤذن از نور روشن چو چراغ

گفتمش رفت دلم گفت دروغ  
گفتمش دلبری من نیست بین  
گفتمش تاب ندارم رحیم  
گفتمش عمرات ابر کارم برد  
نمیست از دل اثری گفت دروغ  
گفت خاموش زهی لا دروغ  
گفت پیش ای و من لا دروغ  
مردم از بهر توان نیست دروغ

چون مؤذن بدست زانو برست از تار و  
رفت سوی میکه با جگر با وجد  
تا قیام بر خیز و روشن کن چراغ  
دیده ان پیمان را مستانه و  
رو بمن کن تا بروید از دلم  
ساز کن مطرب که نادر باشم  
اول از رویش سخن سازم بیا  
از خندک غم را چون دم زخم  
شد چو مست از باده حمار دلم

چون مؤذن بدست زانو برست از تار و  
رفت سوی میکه با جگر با وجد  
تا قیام بر خیز و روشن کن چراغ  
دیده ان پیمان را مستانه و  
رو بمن کن تا بروید از دلم  
ساز کن مطرب که نادر باشم  
اول از رویش سخن سازم بیا  
از خندک غم را چون دم زخم  
شد چو مست از باده حمار دلم

چون مؤذن بدست زانو برست از تار و  
رفت سوی میکه با جگر با وجد  
تا قیام بر خیز و روشن کن چراغ  
دیده ان پیمان را مستانه و  
رو بمن کن تا بروید از دلم  
ساز کن مطرب که نادر باشم  
اول از رویش سخن سازم بیا  
از خندک غم را چون دم زخم  
شد چو مست از باده حمار دلم

چون مؤذن بدست زانو برست از تار و  
رفت سوی میکه با جگر با وجد  
تا قیام بر خیز و روشن کن چراغ  
دیده ان پیمان را مستانه و  
رو بمن کن تا بروید از دلم  
ساز کن مطرب که نادر باشم  
اول از رویش سخن سازم بیا  
از خندک غم را چون دم زخم  
شد چو مست از باده حمار دلم



گفت از اول من زنده شد  
مگر که کن که خلاصی دروغ  
هر چه کردی تو نثارم شد  
صد برابر مشکالب بدروغ  
چون شدم والد و جبران کفای  
که زمانی تو مودن نه دروغ

هر که او کشت از جهان فارغ  
شود از غنوح جهان فارغ  
که کند فکر و برونش شب و روز  
از تمام جهانیان فارغ  
سوی میخانه ای تابشود  
دل و جانست ز کن فکان فارغ  
لمعه نور حق چو بر دل و جان  
فندت بجای شوی نجان فارغ  
افتاب حال آن دلداری  
کرد دل را از این وان فارغ  
انکه بر عرش دل برآمد شد  
رو زمین و ز آسمان فارغ  
وانکه در راه عشق بپیش شد  
سند ز غمهای بیکران فارغ

چون مودن هر آنکه شد عاشق

سند ز غمهای مافلان فارغ

کی که یافت ز شوق عشق با شوق  
همانست ز کوه کجایان  
و اصل فرغ هر کایان شد و  
هر آنکه جام شجایین گرفت اندک

غریب

غریب بحر محبت شود جوانمردی  
که کرد مخزن دل را برای بار صد  
بود کوی ز میدان حرفی مسینه  
که گشت سینه جانش نه برای خدا  
بشوق زنده بود جان مرد صاحب  
که فکر ما زندگانیست عمر و بقیه  
هر آنکه مست شد از باد های ریا  
اگر بخت نیاید در است خجسته  
چو یافت دل نظری از جمال دلی خورشید  
گرفت جوهر جان را خلاص شد  
بغیر صاحب لبست و اصل و رکا  
قسمت آمد بر سلجوق شاه خجسته

سحر که بار دهنده سناغریایی شوق

کند مودن دل داده صد هزار شغف

ای که مهر روی تو صفا نمود نام ورق  
دارد محبت تو از محبت دوست  
دو ناله بشوق تو زنده شد جان  
طیغ وصال تو داده دل مرا نسق  
قلوب بیکران و نباده شوق میخور  
بحر حیات بیکران کرده مرا حیات  
آشرف وصاله ارق دینی مهاده  
اگر منی نجیده خالصی من القلق  
شعشع حال و کرده دل مرا طوطی  
دیده بر جلال او داده کلام را نسق  
چو کرد چو تو اگر بودی کطری میکا  
ضایق و غمناک لیل و نهار  
داد مودن تو جاد و رهساز لقای تو  
گشت ز شوق نهار و روزی و عاقبت



عشقم مدام دارم از شوق بار عاشق  
 فارغ ز هر دو کوز و صول بار عاشق  
 سستی گشت جانم از باد های تو  
 و در پی هر یکم از شوق بار عاشق  
 ای عاشق خدای همراه باش با ما  
 کاند و جوی و لب و دلش چو بار عاشق  
 امروز یادش امد و ملک فخر چون  
 پیشانی تا به بینی مدار بار عاشق  
 سر تا پای شوم از خویشتر بد  
 پرسد از محبت شد بفرار عاشق  
 دلدار و دمنانی کامد از آمدن  
 بیدار کرد در اسد بخبار عاشق  
 هر شب ز بوی جانان دل میشود معطر  
 خوش میوزد نسیمی از کوی بار عاشق  
 ای پادشاه خوبان بنواخته کنار  
 شکر چکونه کرد از صحرای عاشق  
 شاهان موزن از شوق هر چه می ساز  
 چون بلبلی خوش آنجان در نوین ساز  
 ای عاشقان بیایید با او سود ساز  
 پر میکند ز کلاه جیب کنار عاشق  
 و لی که گشت ز لایبش و عالج با  
 همان دلست که گردیده رنده لولال  
 ز شور و شوق اما نمی شود و  
 که روج لکن از کرد ما سوی الله با  
 کیسه که از می تو جد می شود مست  
 گذارد او قدم صدق بر سر افلاک  
 چو شد بنام می معرفت می انگور  
 از آن رسید با وج سپهر که در آن  
 تالک

به بحر عشق خدا هر که او شناسد  
 بیاستدش ز جفا بی هر که در آن  
 از آن سر و بد و عالج و غیاسد  
 که بست یار می را بگوشت و آ  
 چه سر که میباید برای کشد و کا  
 که غمی بر تو نباشد و ایستد باک  
 خوشم که کرده غمت سینه را نشاند  
 تبارک الله از آن غم که کرده و لولال

ز شور و عشق موزن بخیر معز و زان

با دروی وصال تو بر چه مدار خاک

نوی که از دل جان و تو بن زد یک  
 منم که از غم فو کشته ام چو میار یک  
 نوی که از تو منور شود می در من  
 منم که بی تو دی که ز من شوم تار یک  
 نوی که ساز کنی کار من بهر و جهان  
 منم که چون ز تو غافل شوم که در یک  
 نوی که راه منوی را بشاه عرب  
 منم همان سپر کرد جاهل تا یک  
 نوی که ملک وجود از اول مسلم است  
 منم که کشته مرا ملک اندکی ملک  
 نوی که واحد بالذات و فرد بیکانی  
 منم که در در عشقت روم فلش یک  
 نوی که کرده مرا عشق تو و خود فانی  
 منم که بار بار در مرا خود میکش  
 برای عشق بر مرد و در و بال مدار  
 منم که چو تاره طنور میشوی بار یک  
 موزن تا خود هدایا برده بد رک  
 اگر چه تاره طنور میشوی بار یک  
 بهوش باش که نتوان نشدن می تالک



دوش آمد بر من یار سبک  
همه شش رفتم و گفتم چه شود  
گفت خاموش که دل چو  
یار چون کرد قبول رفتار  
محرمانه دل چو شوی  
بد رخاند دل روزگار  
بالک بسیار با خود را و  
سرگرا نیز خادای سبک  
بد و پیمان ز خاکم بردار

مؤذن نظری کی حتما

مکدانش ز در خویش سبک

بیانا برایم بر طور دل  
سلیمان از عشق جانان کیم  
برایم بر چرخ چون افتاب  
بستان نشینم در مکه

لوم

بشویم لوح دل از غیر یار  
ز غریب نفس اریا پیم امان  
بنو شیم یار خرم معرفت  
بگویم بایکد که شور دل  
چو خورشید تابان شود  
بگویم اسرار مستور دل

مؤذن خدا را که دل زنده باش

چو زاهد مباد استوی کور دل

کیسه رسوا نشد در راه عشقش چون  
بر پیش اهل علم بسیار و مدبر سر راه  
لبوی خاقانم ز ندادندم که مرد و عی  
کنون ز کاف و زکر و ترسانه مسلما  
حبیب عاشق عاشق بر پیش چشم خورش  
شدم مشهور اندر خانی در کعبه خطا  
بیای ای تاج مهر و بجام باده و تنم کبر  
مباش از برهن بکتر که نبود دور و دور

مؤذن جزوه عشق و محبت فیضی زلفا

که از باد و فکر دوست باشد حمله با



ای لعل تو کرده غارت دل  
سودانی تو تمام عالم  
درد راه تو هر که کشت فانی  
هر که نرسد بمنزله عشق  
تا کرده فدای او و دو عالم  
درد راه محبت تو بسیار  
جان دادم و عشق او خرید  
غار ف جو رسد جو خرید  
دروادی جو نش دهد راه

ببیند که موزن شکسته

کرده فدا نکشته حایل

از شوق بار و بار جو نش باشی دل  
فان چشم مست فشان چون غمزه برمی  
چون دلبرت دهد راه از خود نماید  
دایم بگذرا و باش تا صاف کرده دل  
از غیور و همدیشه خاموش باشی دل  
از خوشتر قنا شو بهوش باشی دل  
ز بهار بار و بار باش بهوش باشی دل  
یارت جو رخ نماید باهوش باشی دل

درد بد کش و دادم از حال که کویدی  
مطرب زلفه ساز چی چون دم زند  
وقت سماع و سیرابا گوش باشی دل  
ار خود تمام بگذر مد هوش باشی دل

خوشوقت شد موزن از باره شبانه

ساقی دهد جو باره می نوش باشی دل

تا بریشان می زلف زنا ر شده  
سالمها خاله بر پی معان میرفته  
ما بدین روز که گویم بدان عهد در  
جلوها که نهانی که خبر غمزه او  
تا بریشان می زلف زنا ر شده  
سالمها خاله بر پی معان میرفته  
ما بدین روز که گویم بدان عهد در  
جلوها که نهانی که خبر غمزه او  
تا بریشان می زلف زنا ر شده  
سالمها خاله بر پی معان میرفته  
ما بدین روز که گویم بدان عهد در  
جلوها که نهانی که خبر غمزه او

دوره عشق و وفا خاتمه در ا کیشتم

چون موزن بقیه خاله ره بار شدیم

دیرست که ما از روی وصل بود ابر  
دیرست که ما عاشقان ز کس منیم  
از روز که زد عشق سودا ش زبا  
هر چند که اندر طلب راه محبت  
عمریست که خیار مر هیچ نداری  
بیا به زلف و خوش تابید ابر  
اندر دل جان در راه او چو غمزه  
سوزجو و کنا ریم ولی در چه سار



درد راه خدا منکر تقلید و ریاء  
دل را بخیر از آزار بکسی نیار  
از خاتمی بار کوی بد و عالم  
جان در قدش تا نسیار برین بار  
گفتی نکند با و نظر سویی مؤذن

واعظ بر و افسانه عوان رو بکبار

یا دران بجز از عشق حکایت مکنید  
غیر از ره ان کوی هدایت مکنید  
بی زخم خدایت از سر کویش مبرید  
شونده هفتاد و دو ملت مکنید  
کونالد واهی زمین زار براید  
از کرمی عشقت علامت مکنید  
منصور صفت چون بس در محبت  
او بخته بینید حمایت مکنید  
زخمی که بدل آید از ان بار جفا  
میدوم از ان زخم شکایت مکنید  
تا بار عباس شود مستانه کند ساق  
قانی شومش منع شهادت مکنید  
کر زانکه میسر شودم و دل جو خا  
جان میدهم از شوق رعایت مکنید

دایم جو مؤذن بودش ورد زبان باد

محاسن بجز یار روایت مکنید

کر چه در و سیاه و پر کنهم  
دل و سفید و یار باد شهیم  
عاشق درند و لا ابالی و مست  
گاه خورشید و گاه هجر محیم

یا در اطا لبهم در همه وقت  
همجا با در احوال در هم  
میزند موج فلزم تو جید  
دردل ما که غار فان شهیم  
جام کبکی نمای بار خود بهر  
زانکه در پیش او بدید کهیم  
پادشاهان عالم و خمنه  
عند لیسان ملک جبهه کهیم  
دردل ما چو بار جلوه کند  
ماش آئینه دار روی میم  
بحقارت مکن نگاه که ما  
خاتم کج و افسر و کلیم  
بر هر منکران عشق خدا  
نیغ بران و افغی سپیم  
دل باشد مذکور و روشن  
زانکه بر سر و حدش کیم  
چون مؤذن ربا دره فوجید  
دوستان و شراب ناکیم

نولای علی بر سحر امانات

رو سوی عالم بقا چو هنیم

باز امدم که بر درم لدا رجا کنم  
دور بد و روشنائی از ان خال  
خوش ساعی بود که به بد حال  
در پیش یار جان بنمای خدا کنم  
هر دم رشوق و ستا بگویش که کنم  
کو وصل یار دست هدیه رجا کنم  
دور از روی روی تو جانان دل خوش  
صد بار اگر بر تو میوه جفا کنم



بر خاله در کت چو کلام رخ نیا  
 کز خانی کینه بمن ای با و مر  
 من مست و ابا بی و زدن و زبا  
 بسیار از بر فلک بی وفا کن  
 از جود نود گرد و غاله وفا کن  
 سجاده را کروی دل را کن  
 من آن مؤمنم که جان فدای تو  
 کوه هر دم کشته که جان فدا کن

دیوانک عشق او من چون شما دیوانم  
 من در دنان در مان کم ابا دنان من  
 اندر فلک چو کم از شوق جان را جانم  
 بایلبیلاں چو کم در هر سخن جانم  
 بخود شوم بخود کم بیکانه را از خود کم  
 شما را در دست ادم نه چون شما ایست  
 من عاشق دل داده ام بایار مرید خانم  
 منصور این وقت ادم برادر خوشو ادم  
 هم صبح و هم شام خودم هم دانه هم خودم  
 هر دم بنیاد ان صم ووشی خود جانم  
 در پیش شمع روی او پروانه ام پروا  
 بر روی او جبران کم مستانم مستانم  
 در کما کجا کم هم جان و هم جانانم  
 من قطره را غم کم در دانه ام در دانه ام  
 هر خطه صد خود کم از خوشی بیکانم  
 بنانه در دست ادم تخانه ام تخانه ام  
 از غیر او بیکانم در هر زبان بیکانم  
 باشاه بر تخت ادم شاهیل بیکانم  
 در خانه دربان خودم باد لب در خانم  
 عرض برین شد منزل من ساکن بیکانم

ای ای

ای زاهد فربه دل ناچند باشد با کل  
 هر شب بیدار از بارگاه کبریا  
 در خائفاه و مدبره و مسجد و مدرسه  
 از خانی لدا من واقف بدین اسرار من  
 فردا می گریخی کل کوی که من بیکانم  
 کای عاشقان با وفا می شاهی زانم  
 در کعبه و در بتکده من قبله و جانانم  
 بنکوشند از ویکار من من عاقل و فغانم

باران مؤذن عاشق من اند و فانیست  
 دیدار اولایقست در راه دین مردانم  
 ما با امید وصال تو خود میریدیم  
 دست ما کوثر از آن زلف مسلسل بود  
 کس بند محرم سر او دران روز ما  
 سالها ساکن میخانه و مسجد بودیم  
 بنده بهر مقام که ز الطاف خوشتر  
 چون بکفنه که بخر خانی اندر در حجاب  
 جرم و مسکینه جای بجهان نکریدیم  
 بکدایی در ششاه زمان کردیدیم  
 بنست خود من و دل جانانم

چون مؤذن دند و بنک جهان دارم  
 در غم عشق تو از کون و مکان میریدیم  
 شد و متان کز خانی جان شود جانانم  
 هر که کند روی من کلش شود کاشانم

در این کتاب  
 در این کتاب  
 در این کتاب



بر خاله داهش مدام و زینکاشنا  
 او سازدم از خود جدا با آرزو شوم  
 بایار و ابر همدستاند و خوشی مست  
 مجروح را و همدست شمع و راپر و کاشنا

دارد مؤذن ارزو کرد و غبار کوی و

جانها فدا می آید و باده اگر و فرزند نام

باز اندر لامکان جام میکنم  
 میشود مست شراب ذوالجلال  
 میشود طالع زبرج معرفت  
 میزور با عاشقان جام شراب  
 جان خود را در محبت هر زمان  
 از مقام جمع میکند سخن  
 از می توحید خوردم جرعه  
 رو به طاعت خود کرده ام  
 بیک نظر چون میکند بویفا  
 چون مؤذن خاک را می شلغ

مست حقم از که پروا میکنم  
 خویش را در عشق رسوا میکنم  
 افتاب را تماشا میکنم  
 هر زمانی غم را با میکنم  
 هدم افعال و اسما میکنم  
 جای در فردوس اعلام میکنم  
 بعد از این شور و علا میکنم  
 سیرا را هم از لا میکنم  
 هر زمان کار میخا میکنم  
 تو بیا چشم دنیا میکنم

باز غم و خلوت جان میکنم  
 از می توحید حق نوشید نام  
 دو برو شد چون دلم بار و بار  
 غرقه شد جانم در بای وصال  
 غم ساقی زدستم می برد  
 باز می بندم کمر در خند و پیش  
 چون خلیل الله هم از انش چشم  
 چون که دارم ذره مهر خوشتر  
 همچو مستان خدا باشو خوشتر

از روی وصل جانان میکنم  
 فطوره را چون بحر جان میکنم  
 ذره را خور میشد تا با می کنم  
 عاشقان را بحر عرفان میکنم  
 تا در لطف رسته جان میکنم  
 همچو مردان غم و صدا میکنم  
 تا غم و روی گلستان میکنم  
 جان خواستم عیال و زبان میکنم  
 مور جانم را سلیمان میکنم

عیش دلم را چون مؤذن هر زمان

خالی از وسوسه شیطان میکنم

سیم غم فضا را مکنانیم  
 از عالم عقل و حس بروینیم  
 لا هوئی نحس و مست حقم  
 شهباز و لایتم حقا

میغ ابی بحری نشانیم  
 چون بلبل مست در فغانیم  
 در خیل زمین و آسمانیم  
 باد لبر خویش هر زمانیم



در بای محیط چون زند موج  
دل انجادی خود سپردیم  
اسرار حقایق و معارف  
کلدسته بوستان توحید  
بانابر همیشه رو برویم  
شبهها چو بطور همت اینم  
از شعله آتش محبت

هستار بحال ماموذن

ما اب حیات جاودا

سرستم و دهوشم اقا برینک  
تا کرد نواد را هنک محبت  
اسرار دل خود را اظهار کجا ساز  
از خویش شده فانی گردیده بجای  
در بیان و در شام از حال دل آگاه  
هم طالب و مطلوب هم غایت و عشق  
دل داده و بهوشم اقا برینک  
سزا بقدم کوشم اقا برینک  
من محقق سرپوشم اقا برینک  
هم نشستم و هم نوشم اقا برینک  
بتیاج و درخوشم اقا برینک  
هم محرم سرپوشم اقا برینک

ادب شریعت را قانون طریقت  
که زند خرابان که پیر مناجات  
ساکن بسویدای به خانه وید  
زاهد و از پیشم که رخ بندید

میدان و خاموشم اقا برینک  
که داده نهان نوشم اقا برینک  
از بوی تو بهوشم اقا برینک  
و در شوق هی جوشم اقا برینک

در باب مؤذن را ای رند خرابانی

کاف شاه دهد نوشم اقا برینک

رخ تویی نقاب می بینم  
مست مد هوش داده اندام  
سر خوش از شوه های محبوب  
سر توحیدی خود ظاهر  
چشم ساقی بر برده ارام  
زود یکدم ز پیش نظر  
دو تنای او دل آب شده  
صفت قامت و رخ و لبت  
ای مؤذن هر آنکه در عشق

دوره ام کافتاب می بینم  
جامه رای عجب می بینم  
لب لعلش شراب می بینم  
علوان بی حساب می بینم  
دل بر پیش کباب می بینم  
زان خیالش خوار می بینم  
عکس رویش در آب می بینم  
همه درامه الکاب می بینم  
میرود من خواب می بینم

در باب حیات جاودا



در آمد باد از در چون رقص  
 کوفتم تنک در بر چون رقص  
 قد و بالا نمودن سر و ازاد  
 بر آمد شور محشر چون رقص  
 اشعات جمالش بر تواند  
 در و نمشد منور چون رقص  
 دل از شوق وصالش کرد پروا  
 ز بویش شد معطر چون رقص  
 تاشای گلستان جمالش  
 چو شد جان از امیر چون رقص  
 بجد الله که در دریای توحید  
 دل و جان شد شاد و چون رقص  
 چو جله و ناده راهم یک دید  
 از آن شد حال بجز چون رقص  
 هم در است عالم در سماعت  
 رشتوق روی لب چون رقص  
 مؤذن بر در پیر خرابات  
 ز عرفان شد منور چون رقص  
 سحرگاهان ز بویش مت گردید  
 سر از داد افسر چون رقص  
 دل می جده مردم در سینه بند  
 سینه بر خوش روی گردید بند  
 از روی خورشید شد لکشر عشق  
 سینه سده زان عشق قفسه بند  
 بکفر دل و جان را غم عشقش  
 جز بر تو نور او در دید بند  
 افکنده کند زلف تا صید کند دل  
 دو کرم جان مردم پیچید بند

فکر

قانون محبت را چون کرده بنا  
 محکم  
 از یک طایفه دلبر جان داده خلائی  
 ان جمله شهیدان را چون بند  
 بر دست دل و پای یکباره چنان  
 صد غمزه محبت از انجمنه بند  
 اسرار غم عشقش بکوفتم دل و جان را  
 سزا بقدر جان سانسید غم  
 کز جمله خاص و عام برید بند  
 یاران و فای و بکوفتم مؤذن را  
 ای بار و صد چند بارید بند  
 عشق خجسته تا به میخانه بند  
 در یاکش رسوای و خجسته بند  
 سودای هر زلفت بر دست و پا  
 من بسته زنجیر و دیوانه بند  
 دریای محبت را آورده دلم و موج  
 مستغرقه و یابو در دانه بند  
 چون رشت کدویش در گردان  
 من بسته زاندم بقضای بند  
 از ذوق می رقصم و ز شوق می خوش  
 من تلوتم فوجدم کاشان بند  
 ناصح سخن خود را بهوده مکن گرا  
 دل می رود از ستم افشان بند  
 ای زاهد دل زده بهر چه افسرده  
 محروم نشدی هر در خان بند  
 دلداز مؤذن را خوش مرده و طعنه  
 گفتا که تو از مانی بیگانه بند



در دریاچه که دریا است کنه  
 علم اگر خواهی بر بار خجل  
 زهد اگر خواهی کن دل از دوزخ  
 که نویسم و موسی جانان کنی  
 همچو ابراهیم بی جو عشق ما  
 که بعد در اصفاده مهر ما  
 اولی شور و ایامی کن  
 ظلمت آب و گل ابرو زنی  
 کردی بانی نور در فرمان ما  
 چون رفت خود را بدین با موج  
 چون مؤمن با ما در رقص باش  
 گوی تو حید مستانت کنه

رسید یار گرامی یار ابراهیم  
 دوست یار کنی با ده نوبت و خوش  
 در پی پره صبره یار ابراهیم  
 ز شوق یار بشو بقرار ابراهیم  
 بیا و مست یار نوی یار ابراهیم  
 سحر نسیم که از کوی دل را بد

بیا چاک کن از کردار زهر دم  
 درون دل همگی از غبار ابراهیم  
 طریق راه خدا را هم خطاب با  
 که بیگنا گدیت مرد کار ابراهیم  
 مدد دست طریق شهر خراسان  
 بکوی ذکر حقی بیشتر ابراهیم  
 مثل سعدی تو برای برادر طریق  
 که این شود هر کار و بار ابراهیم

جدا مشو مؤذن بظاهر باطن  
 بد بد دل و جان ز غبار ابراهیم

شعله آتشین منم منم منم  
 بنده راوس منم منم منم  
 عارف با بصارت عشق تو کرده  
 مقصد باو طبع منم منم منم  
 باده کشی الهیم ذکر تو داده شد  
 بلبل باغ دین منم منم منم  
 تاج بقا بر سر نور ابراهیم  
 رهبران و این منم منم منم  
 اصل حرف مدغم بلبل خدا هم  
 سبیل و ناسحق منم منم منم  
 هر دو دم دم زنده شویان دم  
 پی و شرع مصطفی مرد طریقت  
 مرده و بقی منم منم منم  
 صوفی خاتمه او زنده بیک نگاه  
 عال علم دین منم منم منم  
 شمع و محبت و بخت مسوخته  
 در دل لاسی منم منم منم  
 هدم قایم منم منم منم



داده مؤذن توو عشق و رفت و بیا  
هم عاشقان من من من من من من

یار پیدا نمیشود چگونه	قطره دریا نمیشود چگونه
دل ما ببرد و رفت کار دارد	چشم من نمیشود چگونه
سالمه لای عشق آورده ام	چون هریدا نمیشود چگونه
یافتم چاشنی لعل لبش	جان شکر خا نمیشود چگونه
هستم غم کوی او دارد	سر من با نمیشود چگونه
خواهم از چهل و ارم دور	عقل دانا نمیشود چگونه
خواستم از عشق شوم پنهان	از سرمه و نمیشود چگونه
خواستم بر جان زهر بکشد	بخت من و نمیشود چگونه
با خودش کفتم آشنا سازد	چون من و نمیشود چگونه

ای مؤذن بگردان یار  
یار کوفتا نمیشود چگونه

مادر دل و جانم دلدارند  
از خبش درای بخت هم شوم

عشق که از آتش و سینه چرخد  
ما طایلی به هر حال و هر جا  
ما بسز محبت سر زلف نکار  
موصوب و صاحب خداوند کریم  
مستغرق و اوار جلالیم و جلالیم  
شهباز قضای ملکوتیم در  
دریای عظیم که چون موج برآید  
خورسند باینم که کلبه کرم

ما صالک الطوارفا نیده و اهدم  
صدیقه مؤذن که خردارند

مروانه از این درمگاه گذشتیم	مستانه از این بسج سمولگ
دیدیم که جز عشق خدا جلد و مکر	شد که کون مکر و جلاله
از پیروی عشق دنی پال بریدیم	منبر این از این فخر و مساهله
از سحر و سجاد و طاعا ربانی	از شجر و از کتب و از آله
از راهد و ملائ و از بخت و جلد	از جمله و از ادب و از آله



در مدد سر بونی ز محبت کشیدیم  
مردانه زد عوی سجالات کشیدیم  
جو عشق و جنون طرف بریده ز کوی  
بالدست عشق از همه لذات کشیدیم  
مردانه با طوارق خوش رسیدیم  
از رتبه نفس و مقامات کشیدیم  
چون قطره بجای که محط طبع عالم  
پیوسته شد به از همه حال کشیدیم  
در پاکش منیم سر زایانانیم  
از فیکه و کوی و خرابا کشیدیم  
در عالم توحید شده فانی مطلق  
با یارانشیم و ز طاعت کشیدیم  
صد که مستغرقانوار جا کشیدیم  
حلی کرده صفات را در کشیدیم  
از بندگی پر مغاینه کشیدیم  
چون اینک از رنگ مجاز کشیدیم

کشتم منور بقوانین شریعت  
مانند مؤذن ز محال کشیدیم

نعت ناله جان و دل داد  
بار شد و لست خدا داد  
بهر تو بود وقت و اوقات  
نام تو بود و در و او را داد  
بنوانم که دلبری فرمای  
بر تو میرم برین بغیرا داد  
بسکه شیرین لب و دهن  
کوه کن بهر تو چو فرهاد داد  
دلبری است ام امید تو  
که من از لب نگاهش داد

سجده

شاد از آنکه کلب کوی توام  
سک خود خوانده از آن شادم  
خوشندم ز آنکه مهر تو دادم  
داد عشق تو عاقبت دادم  
تا هوای تو در سر افتاد  
بوفای تو سخت بنیادم  
زد مؤذن جولاف بند گیت  
شکر کا ندرد و کون ازادم

مردانه طریقه عشق تو را

این قدر پس که در غمت شادم

کفتم ان سرور و ناز زبان بفریم  
اشکارا نتوانم به نهان بفریم  
کبریا پیش چو بدید این دل و لطف توام  
طمع افتاد که شاید بغیا بفریم  
رفت و همراه خودش بر دل و دین  
از پیش زخم و کفتم که بجای بفریم  
اخلاص میدیدم که ز ما مستغنی است  
فکر کردم که بسودای جهان بفریم  
دل بپا شد که از این هم و فکر بگذرد  
که منش از ره عرفان زبان بفریم  
چاره این بود که غمش را مار و لک  
بختراشت که من هم بهمان بفریم  
عاقبت دیدم و کفتم که درم خواست تو را  
کفتمی غمی غلطی من بر از آن بفریم  
چاره در حال شدن دیدم و کفتم هم  
کی توانش که با سبای جهان بفریم  
در گذشتم و خود و نازک و عرش برین  
که بتوحید ندا میداد بجای بفریم



ای مؤذن ره توحید همیشه بود  
بعد ازین نتوان که نهان بفریم

غمره جادوی تو را دیده ام	کشته مهیای آن سینه ام
برد خیالت دل جان را تمام	جلوه نما جای تو در دیده ام
جز غم عشق نشد حاصل	تا که جهان را همه کردید ام
تا که بشد با تو دل آشنا	عشق تو را بگریه ام
بر سر کویت چو کرم مقام	ای هزار خوبش پسندید ام
یا ختم از عشق تو شد مهر تاب	تا که ز مهر تو در خنده ام
سوخت مرا آتش هوای تو	جز غم سودای تو بخنده ام
در ره عشق تو فنا گشته ام	جز کل توحید تو کی جدا ام
چون تو مرا احسان می شوی	راست بگویم که خوشتر دیدم

بی تو می زنده مؤذن مباد  
خوبتر گرد است تو را دیده ام

رویتو کرده ام فدات شوم	خوبتر کرده ام فدات شوم
یک زمان بی تو زنده نتوانم	بی تو بردام فدات شوم

لعل تو دیده ام دل گرفته	رخ تو دیده ام فدات شوم
تیرمکان مرا بوصلت خوش	غمزه کن بکشد فدات شوم
بتو دل دادم و شدم زنده	مکدادم بخود فدات شوم
همه شب از روی آن دارم	راز کویم بتو فدات شوم
شور و هردم بمن شود همراه	کز تو یابم نظر فدات شوم
چشم دارم که چشم من با	جان تو بی دل تو می نداشم
بچشان لذت مناجاته	چشم کویان دیده نداشم
بخودت فارغ کن از کوبین	خو تو ناید بدل نداشم

رحم کن بر مؤذن مسکین

کلب پی تو ام فدات شوم

لجاء دارم می من بی تو آرام	که در عشق تو گردی حرام
شکلی زلف با هر کس نمودی	برفت از خوشی افتاده در دام
رهائی کی بیاید روز محشر	هر آنکوه دیده باش چشم بلام
زبونت زنده می کردم خدارا	دهان بکشتاوار لغت بد
در چشم هست ساق درخشانم	از آن مستم نه از پیمانم و حام



بسی بودم مقیم اندر خرابا  
و خود فانی شدم اندر خرابا  
ره عشق خدا با یان ندارد  
رموز عشق و معشوقی نیست  
کسی که در طریق معرفت رفت  
خود را بشود در عالم کودن انداخت

مؤذن غنیمت عشق حق را نیست  
چو دانسته بر دانست اسلحه

مطربا خیز تا سماع کنیم  
خدا بی کن که ما وجد شویم  
چون ز عشاق دم زنی برو  
ای معنی تو هم زهر خدا  
یا ربدا چه شد زیا عشقین  
ساقی باده نوش پیمان ده  
باده نوشیم و باده پیمان  
اول از نامتش سخن گویم

در کمال دل ز غم روز  
چشمش بر لبان  
ساقی باده

نکته

تا و کش چون خند غم ز نند  
طافا بروش چون شود محراب  
پشت پای زینم برد نیل  
نیست همچون سماع با غنول  
راه عرفان چو حق گرامت کرد  
یک نفس خریا د او زینم  
این بود معنی سماع بدان  
ماسوی را ز دل و دماغ کنیم

ای مؤذن غنیمت حیات  
باش مردانه تا سماع کنیم

مأمت و خراب و بیقراریم  
از خوش فقا و با خدا شویم  
بر قامت و همیشه مقصود  
بر چهره او شدیم شیدا  
جو یای نکار خود شب و روز  
چون غمزه او کان کستاید  
سودای چشم بر خماریم  
بر مرکب شوق خوش سواریم  
چون لعل لبش شراب خواریم  
سر کشته زلف تا بداریم  
با آنکه همیشه با نکاریم  
اماج به تیرواب داریم



کوریم و داغ خوشتر را  
 ایست که مرد کار و باریم  
 بستم بیاد او دل جان  
 باد لب خود همیشه باریم  
 در پیش رخسار نماز کردیم  
 در شهر امام باقریم  
 دیدیم که جمله مکر و حیل  
 جز عشق ره دگر نداریم  
 عشقت که مرده زنده ساخت  
 مانده بعشق آن مکاریم

مانند مؤذن از سر صدق

اند در ره عشق استواریم

هنوز از غم زخم جاوده دارم  
 و لکن یاد و دلش هر زمان دارد  
 هنوز میکند اجابت اهل  
 ولی طافندم دیدنش را  
 بکفنا جان فدای آن که نگاه را  
 نکردم روز اول جان فدایش را  
 چون بامی شده هر راه عشق را  
 زینا بی عشق هر زمان دست را  
 دمی بیا یاد او جمع دمی در پیش او  
 که از لعلش شوم کافر که از روش  
 مرا خطم میزد به پیشم  
 توکل بر خدا کردم به عشقش  
 خوش را دید چشم گفت این خورشید  
 عفا الله بنیای این خوش کردی  
 بکفتم هوش را ای دل که شد لادار  
 مبارکباد دل او بود اکنون مرده  
 میماند

موزن دم زین گفت و کوهاموش نشین  
 کرا یارای آن باشد که کوید عبد سلطان  
 ای خواجه مکه که ما کیانیم  
 هشدار که ما الهیایم  
 در بحر محبط غوطه خوریم  
 ایست که ما الهیایم  
 کشتیم بختی فتنای مطلق  
 دیدیم که ما الهیایم  
 دیدیم یکی بعد و غالم  
 زین بود که ما الهیایم  
 دایم نگران اوش و روز  
 زین روست که ما الهیایم  
 چون در ره عشق کشته کشتیم  
 کفتم که ما الهیایم  
 در وادی شوق با نهادیم  
 سر مست می الهیایم  
 غار فحقیق الحقایق  
 واقف ز سر الهیایم  
 در کشور بخودی سب و روز  
 حیران شده الهیایم

از کس مهر ساری مؤذن

خوش باش که ما الهیایم

مای سرو پایان بیابان الیم  
 از خوش بریدیم و بدیداریم  
 از روز ازل زنده خرابات نشینیم  
 اینست که ما عاشق و دیوانیم



دیدیم بگویند یکی و لحدی الدن  
 اندر دایما یار شب و روز مقیم  
 در عشق و جنون بدین راهل چشم  
 داد بر عنان یکجای عشق و همدم  
 در وادی نو جید قدم تا که نهاد  
 در حضرت دلدار و حق جای گزین  
 از نار و محبت هکشی شعله شوقیم  
 خوش باش مؤذن که طریقه عرفان  
 از شاگرد گفتم و بریار خود سیم  
 ای صوفی ای صوفی صاف را صفا  
 ای عاشق ای عاشق طریقه را دریا  
 ای عاشق و ای عاشق دلم شمار ام  
 تا از راه خلاصی مرا بشمارم  
 دیدن نگاه دیوانه با هوش اید از من  
 ای دلبر ای دلبران در عشق من با جو  
 ای سادای سادای من بشمارم  
 ای صاحب صاحبان دل که در بحر  
 افسرد و بیتی خیال از نسیم  
 بخانه نشستم و دلام بر نسیم  
 ز ناز بر نسیم چو غیر کس نسیم  
 در میگرد سر حلقه احرام نسیم  
 از دست باد بول و نوبه شکیم  
 و در شرح نبی واقف اسرار نسیم  
 فریاد انا للشار بگویند ز نسیم

ای طربان ای طربان نخل و نخل  
 ای غار غار ای غار غار نام هر نسیم  
 قد و سباق و سباق چشمی الی الدن  
 ای اهلان ای اهلان خوارم نسیم  
 بچهار کجا بچهار کجا با عاشقانه نسیم  
 تا بسید زلف عنبرین تا بسید زلف  
 تا با شما هر شوم خود را با و دانا  
 آن دلبر کون و میگرد آمد سر را با  
 حرف محبت و زبان هر که ناله نسیم  
 دل خانه خاص و دست کوید که در در  
 ساقی مؤذن که طریقه عرفان  
 کود لربا کوید تو را من در لقا نسیم  
 ای خدا ای خدا کشته بد یار نسیم  
 ای دهنمای دهنما در راه سفا نسیم  
 مشکل کجا مشکل کجا این عقده بکشا  
 ای دلبر ای دلبر از جناب بشمار  
 ای ساقی مخمر غمنا برده خط در را  
 دار و امید بکشا از لطیف ای نور نسیم  
 اندم که در عشق هم احوال خود کرد  
 ای طرب خوش شو بیا که این غزل شد  
 بهر خدار که من با خوشی من در  
 بنما و بخانه را که و احوال من در  
 بیدار کن بخت مرا در عشق و دل  
 با خوشی کن نشان که خود به من در  
 از مصحف بخسار تو این که هزار  
 کزین کاه صید ما غم غم نسیم  
 صد بار گفتم مرجا با طالع و خنده  
 دایره کو باد لربا با باد او دل زده



مسکین مؤذن من و دلدار او

درمانده  
اندر فضل و المیزان چندین ایس

چون کوی زیندا محبت بر بودم

کردند ملائک هم یکباره سجودم

از عشق چو خواست ندای ملک

در ملک فقر شهنشاه شهودم

چون در ازل فنا و بدل محبت

با مهر تو در لب امید نمودم

هر کس ز روی تو آورده بودم

چون بوفلون زان بد و صد نمودم

ز نوار حقیقت چو کمر گشودم

ز نیک ازل آخا چو این برودم

قانون محبت ز ازل گشت محکم

عشقم مد و یک وقت سراپای خودم

تا روی تو دیدم بد و عالم نظرم

دایره برای تو بود آه و سرودم

باجر ازل گشت چو هم زان مؤذن

در کسوف هر قطره بصد زان

ای شکر ابرار چونت یافتم

ای سر و سر ارجونت یافتم

عاشقم کردی و رخ کردی فنا

در سرا با زار چونت یافتم

با کمال غفلت و جهل و غم

عالم انوار چونت یافتم

ای بدل تو بیک وای از دیدن

با او لا بصار چونت یافتم

در شبان نار چونت یافتم

روشنانی از تو دارد جان و دل

مست در اسخار چونت یافتم

در خرابا مغان بی جنت

در دل خونبار چونت یافتم

ای ز پیدایی فنا در چشمها

در بر تمار چونت یافتم

بی شدم در کعبه و در سومات

در دل بیدار چونت یافتم

دوش میدیدم خیالت را بخوا

قابض لا نوار چونت یافتم

نور در بیت عقلها را خیره کرد

ما حی الا نار چونت یافتم

در ره عشقت نمائند ازین ازل

قابل با نار چونت یافتم

اندر عشقت نمائند در میان ازل

قانع الکفار چونت یافتم

هر که کرد انکار عشقت نشت

چون مؤذن آب گشت در بیت

بحری الکفار چونت یافتم

چون نور ایدم المنج بخشم

با درویش کم سمن بخشم

همچو یعقوب پیر من بخشم

چون رسد بوی یوسف بشام

بلبل از راه من بخشم

باغ دل چون ز عشق کرد سبز

روشنیها بدین بدن بخشم

جام دل چون شود بی روشن



بار چون رو خند بخانه دل  
 بامیدی کرد و ندغم عشق  
 چون که از ما و من بری شده  
 هر که بامانیدی کند بجهان  
 نیم شب بار چون شود پیدا  
 مطربا انشور زن بدرون  
 سخن کیتی با هر من بخشم  
 غم عالم بخویشتن بخشم  
 عیش دنیا با من بخشم  
 به شاه ذوالمنی بخشم  
 جان با و بھر يك سخن بخشم  
 دل با ن زلف پر شکن بخشم

چون مؤذن فنا شوم در عشق

ایه رویی به دسترنج خشم

تاراه بکوی یاد بر دیر  
 تا انش عشق شعله ور شد  
 لبی لبی زدیم چندان  
 تا حرف وصال او شنیدیم  
 تا هر رخسار شمع افکند  
 کل خواست زند ز غار عشق  
 تا وعده وصل داد دلدار  
 جان در ره او تار بر دیر  
 اردود دل اعتبار بر دیر  
 کز شور چون قرار بر دیر  
 صد صفر ز دور کار بر دیر  
 از ظلمت شب مدار بر دیر  
 رونق ز گل و عیار بر دیر  
 رنگ از رخ انتظار بر دیر

صد بار غرق بحر کشنیم  
 دل داشت طریق عشق پنهان  
 بر یاد نظاره جمالش  
 کشنیم بیاد او هم اغوش

شد خاله بکوی او مؤذن

مار و نوق اشهار بر دیر

ما اصل حروف مفرد ایم  
 از اسفل سافلین رهیم  
 از مات صفای چار ارکان  
 کردیم باصل خویش پیوند  
 در کثرت کبر کشته پیدا  
 از شش هجره رخ نموده  
 در بحر شهود کشته فانی  
 غربت زده ای که چه بچند  
 تا وعده وصل داده دلدار  
 قیاض صول جامع ایم  
 فتاح طلسم عالیا ایم  
 حلال نبود مشکلا ایم  
 وارسته خویش از جهانیم  
 ما وحدت صر فرا صفا  
 سیاح جهان مستلخا ایم  
 وز شوق محو ما قیام  
 سنهار ضای واریم  
 در جوش قد و در اسرار



هشده مؤذن در دم

ما که ز تمام کایناتیم

محو حال و دیر ما بیکان چیران  
از غیر یار و رسته یار ما خود نشسته  
مهر محیط توحید آمد چو در طهر  
ما شا هبار قدیم رغان باغ  
ما عارفان شاهیم بر او عشق تمام  
کو تو حریف مائی از خود قدم زد  
دل را با محو دادی در یاد حق قنای  
ارباب دل بر خوش بیکدم مباس غافل  
شبها بطور همت موسیقی قدیم  
کر طالبا بکدام کلاحتی

بنیاد شد مؤذن یاران ز عشق دلبور

اندر میا عشاق مستانه کرد جولان

شد سرگشته دلبور چه دلبور و دور  
شدم حیران آن روش چهره زور

سلامانمیدانم چه سازم در غم عشق  
بیازاهد کن منم ز عشق و شور و غم  
بد و ز چشم فغانم شد مشهور و غم  
همین آرزو باشد که کرم خال کوی  
بیای عشق خوش سودا بگو با یاری  
مؤذن آرزو دارد که کرم خال کوی  
چه در که در که جانان که باشد ای مرغان

هسته اندازان یار که در سر و علان  
نظر چو سویی از خسته حیران نکند  
دل جان پیش خدا بر کن اینار انجا  
چون توانی که بر سلسله بر می روی  
هر که از سوی خدا رفت و محبت دید  
بس غیب است که در دایره عشق  
حاجتی کردن جان پیش رخ بار غریز  
کرم مؤذن بکند کبر زهر غم دوست

شدم شیدای کبوترش چه کبوتر  
چو منته مستی کار برادر و جلاوت  
چو عالم عالم و مستی چه مستی  
چه کو کوی به آرزو صبر و صبر  
که کرم دیدم نور ابد چه نده بند  
مؤذن آرزو دارد که کرم خال کوی  
چه در که در که جانان که باشد ای مرغان

بصلح از نفس بد اماره من  
تواند که بر آردم توحید زدن  
چون نمان خوش بود بر چهار این  
چند کن تا که کشته باده از روی  
واجبش کشت به پیغمبر توحید  
خوشش کند و از بیم بلا رسد  
حقیت بود آرزاه خدا پرسد  
ابدش خوبت دیدم خندید







خوشوقت آنکه از پی او رفت مرد و  
اندوهی آورد و آری غیب دان

بدان غم غمش خار کردن توان  
زیاد بی نشان ما نشان دادن توان  
سختی باستان بر تن او شده  
ولی حربه رحمت او بیا کردن توان  
بنور او منور شوند کوشش باستان  
بگوئی و زمانی زنگی کردن توان  
چو مستی خدا جایی بنوش از باستان  
که بکند زنده بی تو چه حق بودن توان  
به انصای غافل که توان بود از او  
با وفا خداوندی شود انسان بخیر  
که بی وفا او اصل نمی بودن توان  
مصطفی کن بیادش هر نفسی که در او  
که غیر از یاد او در اوصاف او نماند

مؤمن شد یاد خوشی هر یک و فدا خویش  
بجرفانی شدن هر یک او بودن توان

خویشاقتی که آن سرور ما  
مرا از من بگیرد تا نماند  
خویشاقتی که کردم هر یارانش  
چو که کوفه که ساقی با صراحی  
نقد با بر سر و کابد بسانان  
رفق نام و نشان پیدا و پنهان  
خوش اندم چون نشیند جان بجان  
در اید از دم چون ماه تابان

کجاست

جناب بد معنی ناز طنبور  
بیاید یار سیمت و غزل خوان  
شود چون مجلس او صومعه  
برقص ایمازان ساقی و روان  
چرخش باشد که از آن چشم جاوید  
کند یک غم در کار حرفان  
ببندازد در ایشان شور و غوغا  
دهد هندوستان بایا و بیدار  
دور دلیری اظهار دارد  
شوند از خوشی تن بهیوش  
هر آنکه سر دهد بر پای ساقی  
شود محو لقا کرد در خاصا

مؤمن تر از به بیند و فدا خویش  
بلکج می کند نه سر نه سامان

نام را سواد ساری در میان  
که دهی را هم جی اندر میان  
نام را بی ساری کی کند در نظر  
تا مرا بی ساری چون مرا در  
نام را بخود ساری کی خود ام دی  
کی تو ام بود یکدم در میان  
کو نه تو بخورد و خواب در میان  
من کجا هستی کم اندر میان  
کو را از من نگری چون شود احوال  
چون زخم از کفر ایمان دم برسان  
کو نه در کلام کنی آن عشوه بر شور را  
من کجا هم تو را بود با پر و پا  
کو نه بر فراقی بسته سر را شوخ من  
این چو من می شدم دانا و زنده



کز هر راهی کنی با من نوای شکو<sup>مست</sup>  
 و مبدم از لذت شوق لغات<sup>منه</sup>  
 لاف عشق و غایت افکند<sup>در کفا</sup>  
 چون تو ای بخود از رفت در به<sup>من</sup>  
 چون مودن بغیر فقر خری<sup>چهار</sup>  
 ای مودن با خدا باش و مری<sup>از او</sup>  
 چون روی دست و لا در مصطفی<sup>والا</sup>  
 ای مودن غم نخور کار است مرد از افشا<sup>ن</sup>

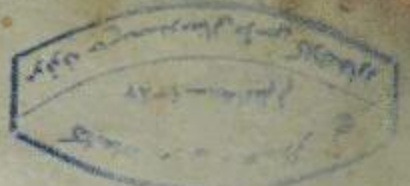
آمد صنم بجان من  
 بیدار شدم ز خواب و گفتم  
 گفت که منم تو را خبر بدار  
 گفت که دل و شراب خواهد  
 گفت چه شود شوم فدایت  
 از معنی کلام جانسوز  
 گفت که منم چه خورد تو ذره  
 از یک نظر تمام عالم  
 در بای محطم و توقطره  
 اینست کلام غار فانه  
 مغمود رخ و خواست بشون  
 ان کیست که معیند مرا من  
 گفت چو خوشست بنده ام من  
 گفت که در هم بوجده احسن  
 گفت که منم چو جان و تو من  
 پرسیدم و گفتم ای سگ من  
 ای هستی تو فناست در من  
 دارند وجود و جان و من  
 عالم همه قطره تویی ظن  
 اینست طریق شاه دوان

اینست حدیث با ده و جام  
 اینست که ساقی شکر لب  
 اینست که آن دو چشم جادو  
 این بود که بر کل نمودند  
 این بود طریق راه توحید  
 این بود که مطرب خوش الحان  
 این بود سماع و وجد صوفی  
 خوش میروی ای مودن مست  
 مردان همه مست در روی دن  
 جانها همه را بر بوره از تن  
 برداست قرار مرد و هم زن  
 عشاق تمام جیب و طامن  
 زاهد شده نا امید ازین تن  
 افکند فغان بطرف کلشن  
 زین کرد فغان و شور و بشون  
 بایر مغان هر را احسن

جز شرع بنی مپوی راهی  
 جز راه خدا به نیم ارزن

هر راه با یار بنشین ای مودن دم زن  
 از کفش بخور شراب و ناز مگر بر چهار  
 در چهار بخودی از راه بردار این چهار  
 سر نه در پای جانان هر زمانه نثار  
 دلبرت چون پره بود ارد دهد را بخود  
 هر زمان صد عشوه بی بی ای مودن  
 چون شدی فانی و حق بی ای مودن  
 شوق را اینست این ای مودن  
 عشق را اینست تحسین ای مودن  
 باش از احتیاج نیکین ای مودن





چون ترا بال از نو بستاند بگوید قبول  
هر زمان مشکوی امین ای مؤمنان  
بعد از آن میباید در شور و غلا زور نشین  
کوری ز قادی دین ای مؤمنان دم مزن

اگر بیاورد توجید دل کنی روشن  
زنده کان درین میشود جمیع  
اگر صدق فی روبرو بستاند او  
کند خدا ز تو کوتاه دستا هرین  
اگر بغیر خدا دل دهی یقین میدان  
که نزد اهل بخت تو کتری از زن  
اگر شوی بحقیقت مخط از پوش  
رسد تو را که ز غیظها بشد خشن  
بیار هم و هرگز باش وزند باو  
که این بود سخن مصر و بوی پیران  
غریب چند نشستی در این راه دور  
بر اخویش چوانی اسیر جسدان  
زدل تر از نشانی ز راه دل خیری  
هنوز تا نفسی منی غنیمت دان  
خبر بیا دلا رام خود بزنی اهی  
نعمش او بر او مری و خوش کن  
فغان که بی خبری از وصال دوری  
چو عندلیب مؤذن سخن بباله در آ

آمد شبیه در کلبه ام اندلید و لدا دکان  
کفتا اگر عاشق شوی از خوشی شوی  
کوچک عراجام ما نوشی چو مستان خدا  
کفتم ندادم داری غم از تو امیر دیگری  
چون فانی طلق شوی با عاشقان شوی  
دل انعام در کفش تاجان و دل شکست  
سپهون کیندی زاهد کا هستی زندان

کفتا که بر کوبن کفتم که از افتاده کن  
دیدار زان رخ شوی کردی نواز از کان  
ساقی نور اهرم کند باز و دلسا  
کفتا که هستی این زمان از جمله باران  
بنا بکا خن شوی کبی شوی چون  
لبتم کرد و خد شوم شدم باستان  
افکنند آن در مملکت باز و فرستند کان

ای غمت را ز دارد درویشان  
روز و شب بر در تو خال شدن  
همدم دل بیاد او بستان  
حسن تو کاه جلوه اغازی  
هر کجا عشق افکند سابه  
بود اینجا دثار درویشان  
برده عشقت قرار درویشان  
این بود کار و بار درویشان  
هستد این شعار درویشان  
برده هوش و وقار درویشان  
بود اینجا دثار درویشان



همدم با تو از دل گفتن  
هر که بکلمه بی تو زد نفی  
میشود وقت نام تو برون  
شاه مردان که مقصد و جفا  
هر که جز راه او گوید رهی  
دیدمش سر راه پرسیدم  
گفتمش چیست بیان فرما  
گفتمش جان فدایم چه شود

ای مؤذن طریق حق نیست

شیو ز دانت یلدر رویش

در آمد ماه تابان از در من  
بدربای جالش غوطه خوردم  
حذلک غمره زان گوشه چشم  
بسته های پی در پی که هر دم  
نوازشهای معشوقانه کردی

نظر

نگاهی کرد بر من از سر شوق  
شفیدم چشم او جادوی دلها  
بجد الله که آن قدر لا را  
چرا با خود نشا و فریاد قیامت  
بیامطر برف دست و بکی  
رقص ای مغنی مجلس را  
مرا از عشق نوری بود در دل  
چند از جالش کشت معمر

بجد الله مؤذن تو سر صدق

حق گوید مؤمن کجای من

ای ز نور تو کن نکان روشن  
از صفای رخ دل را بیت  
سده از بچ قباب کسوت  
ای مؤذن طلعت رو چنان  
طایر سده یعنی روح قدس

و ز جمال تو کامگار و سوس  
دلشندای عاشقان روشن  
شب یلدا ی بیدار و روشن  
وی ز تو جان غار فان روشن  
ز تو گویدش اشیا ن روشن



تویی آن نور قاهره مع  
همه ارض و سما و عرش برین  
تویی آن اسم اعظم جامع  
ز نور دارد دل از روی وصال  
عقل کل کشته محو در ذات  
کس نبود است پی خضر تو  
تا که افتد قبول حضرت تو  
من بد آن چه ای که ای چه کسی  
میکنم بخودی مبارکباد  
بر چون میفرمید مبارکباد  
که کند آفتاب از قلبم  
ای مفتی بر فضل کز او  
همه با یکدیگر بیاد خدا  
کوری چشم منکران حسود  
تا موزن فدای راه تو شد

کز تو کرد بد چشم جان روشن  
از تو کرد بد همچو آن روشن  
که ز نام تو شد زبان روشن  
ای ز وصل تو چشم جان روشن  
وز جمال تو شاهان روشن  
ای ز پیدا بخت نهان روشن  
ای ز نور روح قابل روشن  
کز تو کرد بد جان جان روشن  
که بخود میکنم روان روشن  
که ز وصل تو شد چنان روشن  
کس نبود کند چنان روشن  
سند او از مطربان روشن  
پای کویان کنیم جان روشن  
همه باشیم جاودان روشن  
شد از او قلب و هر جان روشن

در آمد زدم آن یار خوش خو  
بکفم جهان فدای نیم نازت  
بهرد و غما صومین و دلی بود  
مرا غم از تو امید و کربست  
همینم از تو باشد که بیکدم  
بیا برو که از عاشق چه دیدی  
بکفنا از اشتعاع جمالو  
بیک غم ز کم بود تو ما بود  
بگفت ای بیدار مسکن دل کو  
به پیش توست دل از خوشی جو  
نقارت بروی و کوی که بروی  
شوم کوناقیامت و دلی جو  
دهی یکسا غم اندر لب جو  
که باشد دایماریت بدلی  
نیاری تاب اگر سویت کم رو  
کم حیانت اندر بخش مو  
کند کوحائی ساقی ز جودش  
موزن میشود بایار هر دو

ای دلجوی زار به پیش من غافل کو  
کز آتش سودایت جان و جگر است  
بنا باشد ساقی بد جام و کور کن  
دیوانه و شیدا بود و قصه تمام  
با و اعظم شهر از روز کوی حکما  
کز ذوق و صفایم زن با ما سحر کو  
وز ما بران دلی زین قصه شکر کو  
کز دست بند کارم بکف بسیار کو  
مکند راه بسیار با من سحر زحل کو  
باز اهدا با ملا خال من بدلی کو  
کز ذوق و صفایم زن با ما سحر کو



از چرخ و سماع ما اندر ملا<sup>عل</sup>  
افتاده بی غوغا با زاهدان کو  
ارخان وجود او مقبول جهان<sup>م</sup>  
با منکران معنی زین حل سابل کو  
رسوای جهان گشتم جان از غم عشقت  
دوایه مؤذن ز الطیف کن و غافل کو

یار آمد بر مازندان هو  
دل ربود از بر مازندان هو  
برد از مادل و آرام و قرار  
بر هیدیم ازین زندان هو  
طافا بروش بند قبله جان  
در نماز جو مازندان هو  
میگزیو ز نامردان هو  
میکزایو ز عشقش شب و روز  
تا توانی نکتی ترک شراب  
بر شما باد سیه مستان هو  
عشق رو کرده بسوی دایما  
دکر از ما مطلب نامان هو  
از کاخانه ابروی نگار  
خوش نشسته است بدل پگاه هو  
یار افکند صلا در افاف  
لب بند بد سیمی روان هو  
هر کز او نوازش عشقش  
کشت او زند جاویدان هو  
انکه شد خال در پی مغان  
کوی بر بود از این میدان هو  
وانکه نابا هد پیره نشست  
کشت از راه خدا جویان هو

۹۰  
هر که شد منکر مردان خدا  
کشت و نادم و سرگردان هو  
عشق چون پیوی اعمال عبادت  
که همین است ره مردان هو  
چون مؤذن زد و عالم رو نافت  
هر که شد هم نفس زندان هو

سیحان من نقد من غزل ماسوا  
دربت جملگی شده بر و حدت کو  
نغم الوکیل ایس کتل و با صفت  
فاقتی بود متی الله و الله و الله  
انخالق که عاشق میکنی زار و  
محو لقای خویش غمزه بیدار  
ای بی خبر ز لذت دردش چه مان  
ارخواهش بیعت خود سر کوی  
هر شب بخود و مکرمت خود نکا کند  
کوتایبی که پال غما بنشین از گناه  
کو طایبی که روسوی در گما کند  
از ماسوی کیزد و اید بر پیشگاه  
کو عاشقی که از سر مستی و شور و شوق  
کردد اینس ما و شود هم عشق  
کو کر هو در این دل شب کز سر و ف  
کودامش غمزه که شود صاسا  
کو مقلبه که طای خود عیان کنم  
اید بخبر دنا که نا ارمش براه  
بیدرد ای مؤذن سر کشته از خور  
کردد اینس غمزه که شود صاسا  
الا الله اربو فی اصدق و شور و  
باشی اسو نفس و هو ایا دل بسا  
بزدایت از لذت هر که زندان اله



شوق لقاء درگاه و بیکاه  
 آنان که کرده اند منزل بکویت  
 محو لقا شد عین بقا شد  
 مست و خرابیم ای جانانان  
 کفتم که کردم جان فدایت  
 کفتم چه چاره ای و وسیع تو  
 ایاجه سازم با نفس بدکش

دارد مؤذن امید و صلت  
 یارب که کرده مقبول درگاه

این خلوت جان لا اله الا الله  
 چو عاشق سراپا انداخته لا یفعل  
 چو بلیه اخوان کان یصد هرا  
 طریقه مردان حق بکیر و بکو  
 شهادت همه گویا عالم فدا  
 بشوع احمد و قول علی علیهد

حیات و روح و روان لا اله الا الله  
 بسازد زبان لا اله الا الله  
 نواکن از دل جان لا اله الا الله  
 قتال متقیان لا اله الا الله  
 همی کتد بیان لا اله الا الله  
 شفیع اهل جهان لا اله الا الله

ریش نفس بیای امان اگر کو بی  
 بستر عالم توحید روانی برو  
 با شکار و نهان لا اله الا الله  
 اگر کنی نویان لا اله الا الله  
 امید هست مؤذن که وقت د جان  
 برایت بزبان لا اله الا الله

بگو زاهدان مرده دل که ای مرده  
 زینور خسائی درون منور کن  
 جمال چهره جانان از بسکه شد ظام  
 چو یوسف تو بیا به چرخ غمخویشی  
 چو بحر جوش زند دیده موج بندار  
 حکایا با جوار سربد رگد آبست  
 اشقر لقا جمالان دلدار  
 طریقه توحید عارفان داند

بعشق کوش و محبت ناسوی  
 که حسن بچهره را تو کشته پرد  
 چو افتاب کیست نامشناور  
 بمصر دل کذری کی شود لارده  
 غرق بحر شود بکدر از دل پرده  
 چو سایه محشود خور بر ایدار  
 چو افت جمله ذرات کون شد  
 که چون مؤذن سر شد و نش

سلطه راه حذر از او بیا موزد  
 بسوی چشمه جوان کیست کبری پرده

کست انکو میکند از روزن جانگاه  
 دل نور میشود چو افتاد از آفتاب



از لب دریا کوب استادم زده  
 هر طرف مشتاقان لا یفعل فتاده بخور  
 آن یکی در جوش چون بحر محیط از دویار  
 هر یکی در معرفت انگیزد بر لای عشق  
 داده داد بندگی هر یک در شمع مصطفی  
 هر شب از یاد جفا کند در محبت ازک  
 نفس را در زین با انگیزد ناداده  
 کز بی تو جیده در فضا اهل نفا  
 آن یکی در وجود ساقی شاد و سوزا  
 آن یکی بر هر وقت کوره جان و دل  
 طعناق بلع الله بر این بارگاه  
 و در طریق مرتضی با بهره دو کوره براه  
 خانه در امنور کرده بحر بادشا  
 بر ساطع جاهد و بخت مسرور

ای مخزن بردارن شیر مردان شوقم  
 تا نظربانی از ایشان اورند تیر پناه

مائیم و خوشی کشتر اکاه  
 و ندیم و شراب خاری بی باک  
 ما باز شهیم اگر صدای  
 ما هر و شاه راه عشقم  
 شد فتح بنام ما خرابان  
 از شوق به پیرهن نکجیم  
 مستیم و خراب الله الله  
 شاهیم و چون شاه الله الله  
 باری چه بان الله الله  
 راهی چه راه الله الله  
 فتحی و چون فتح الله الله  
 شوقی و چون شوق الله الله

در

در بحر متاخور به غوطه  
 شوربت و عشق در سرما  
 زدنار بجفتش زبان  
 از نور رخسار منور  
 بحری و چون بحر الله الله  
 شور و چون سوزان الله الله  
 ناری و چون نار الله الله  
 نوری و چون نور الله الله

فرمانی یار شد مؤذن  
 یاری و چون یار الله الله

ای سالک ره رود لا کاه  
 از کرد و رون بکن منور  
 ای نخبه نامه الهی  
 ذرات فتوح از تو پابند  
 بر اوج وجود افتاب  
 چون ذات قدیر لا یزالی  
 چون بحر درای در تالطم  
 تو یوسف مصران غیری  
 در هر نفسی صد عبارت  
 سوختن لقا بکو که الله  
 از سوز و رون بکو که الله  
 از خویش برانکو که الله  
 در باز کن و بکو که الله  
 از پرده برانکو که الله  
 بگویند تو را بکو که الله  
 موی بز و بکو که الله  
 از چاه برانکو که الله  
 شوقه سرانکو که الله



داوای وجود خویش باش  
پیدا و نهان بگو که الله  
از نفس خلاص شو مودن  
از صدق بیا بگو که الله

ای طالعید برکوی که الله الله  
 مطلوب بهشت زنها برکوی که الله الله  
 ای حیا و دانی وی سوه باغ ز  
 ای کشته تخته تحت وی خنجر نامرکت  
 یکدم منیع رشور و غای ماهی  
 ای حس خیس را زبون کن اخوان  
 دیرای محط چون بزم صبح زرار بر رخ  
 مطلوب خلق کن کانی علم حرمه نرم و جاد

هشدار مؤذن دل ایما کہ تم متوجہ خاطر است و الدار

محرم نزدیکی زیاده رکوی کہ اللہ اللہ اللہ

پیارا کبریا می خواهد اول آنکه  
پیارا حضرت قدوس کبریا یازد

همان دي که بعيسى وعيد و شد  
اگر جو موسي و عمران بد و عصا و  
اگر نيكين سليمان و تاج خم و  
شوي بجله پنهان هي همراه  
ز نور احمد رسل شود دلت آگاه  
توان رسيد بغرب علي العليقدر  
شود ز نور دلت بجله کو مکان روشن

دمیڈا زول نولالہ الا لاقہ  
 ہی ہدی بکت لالہ الا لاقہ  
 ہی رسد بنواز لالہ الا لاقہ  
 اکرم دکنیت لالہ الا لاقہ  
 کہ ہر ہی کنیت لالہ الا لاقہ  
 اکرمیت لالہ الا لاقہ  
 اکرمیتا دھیت لالہ الا لاقہ

خلاص گشت مؤذن ز دست نفخس پس

که کرد و در زمان لاله الا الله

ز غیب الغیب جانم کشت اکاه  
 رنج جمع تا اکاه کشته  
 دل لر اکشیدم از معانی  
 بدوق لذوق از اعطاس خنده  
 بعین العین دیدم روی خوش  
 بکشف الکف دیدم آنچه دیدم  
 بپای شوق رفتم تا در شاه  
 فنا ی مطلق بر بود در راه  
 ز شوق السوا آمد سر بحرگاه  
 بقا بعد از بقا آمد بناگاه  
 ز صدق الصدق شد قبول  
 شدم محرم بقول حق مع الله







ساقی مؤذن را بگو خالی نما خردا

شده سوی خاور میرود محبت

ای بختان خبری هست بگویم با  
گفت در کوشش لایزال که در خیل  
چشم مستی که چنان شود مست  
کرد غارت دل و دین را و بنود  
دیدان هر دو را و سازند از خود  
نیم شب جلوه کن آمد و بنوا  
لا اله الا الله و محزون و سر اسیر  
گفتش عهد کن و بر خاک را بگذر

با منظر هکذا هست بگویم با  
به نفقت و نزدش دست بگویم  
شرح آن بشود آن مست بگویم با  
بچه سان رفت دل از دست بگویم با  
چون سندم در بر او بگویم با  
شرح آن حال که بنشد بگویم با  
جمال آن عاشق سر مست بگویم با  
رفت و از عهد که شکست بگویم با

ای مؤذن بر عشق جوانی خوش باش

که دمت را اثری هست بگویم با

رفتم بر راه عشق بسجده الله  
چون خواست که غم غم از من نماند  
رو کرد با جنون رسد

گشتم سپاه عشق بسجده الله  
گفتم بشاه عشق بسجده الله  
رفتم بر پناه عشق بسجده الله

در روز از لچو کرد او جلوه  
افتاد بدل شمع و انوارش  
دل در بر من نداشت رای  
ربود دل و نکرد پروای  
مطرب بنوا چون که کردم من

مانیم گواه عشق بسجده الله  
از چهره ماه عشق بسجده الله  
کرد بر راه عشق بسجده الله  
ناکرد نگاه عشق بسجده الله  
اهنگ بر راه عشق بسجده الله

شد غرقه خرد دل مؤذن

آمد بر پناه عشق بسجده الله

دل ابوقت سحر روی کن بدین در  
بیاد دوست بر آوردی نمود  
بخاطر احوال را و بیقراری کن  
حال خود نظری کن که چون شود  
برود حسرت را و قول و از عمل بر  
نه همدی که غم خورد و توانی گفت  
یقین که می طلبد از تو بار قلبم  
بغیر از بن ره در که مدان بخیر خدا

ز روی صدق بگو لا اله الا الله  
بنوبه کوش و فانی بر انداز  
ز کرد های بد خویش بشو  
که بس عریض و حیران و راه  
بگو که چون بودت حال در بر  
نه مونی که دلاوری تو را  
دلی که بال و مصفا بود و زلف کن  
که نیست راه بخای بخیر این راه



چو کودک اندوید لبیاری شیطان  
 مشوق لبیاطین انس و جن مغرور  
 مکر کلام الهی نور افشاند باور  
 غنا که بی خبری زین حدیث و لذت  
 که هر که بدیده اویت دهد خدا بایا  
 کیسه که غیبت و از ار مرد مشک را  
 هنوز تا نفسی مریخی بکن فکری

مؤنه ناستو بود این سخن مشغول  
 که گفت سخن خوب و کرد مشکاه

دل شد طلبکار الحمد لله  
 این عشاق اموخت جان را  
 مستانه رفتیم خال در دو  
 دهر روبرو دلا زبر ما  
 سوطای زلفش را در افتاد  
 تا چشم جادویش را ز جادو  
 شد نابینا بار الحمد لله  
 کشته خریدار الحمد لله  
 شد کحل ابصار الحمد لله  
 کشته هوا دار الحمد لله  
 سر یافت سر را الحمد لله  
 شد مست و بیمار الحمد لله

عس

عکس جالش چون بود افتاد  
 ناست مؤذن بینا بصفت  
 دل رفت از کار الحمد لله  
 جان گشت هشیار الحمد لله  
 دادش بکف عشق جام بیای  
 چون بود نادار الحمد لله

لذت زنده کی بدان با الله  
 کارتا زد دست رفت و بختی  
 تا یکی دور از خدا بودن  
 تا یکی خود نمائی ای زاهد  
 یار با تو و تو خود غافل  
 نتوان آشنا بجای بی عشق  
 منکر عشق او از او دور است  
 راه دور نشان نه از منزل  
 باسل نفس مرمرس تا جند  
 شیر مردان که راه دین رفتند  
 چو خورشید تاب بر عالم  
 قیمت بنده کی بدان با الله  
 راه افسرده کی بدان با الله  
 شرح و ماندن کی بدان با الله  
 طرز شرمندگی بدان با الله  
 نکبت غافل کی بدان با الله  
 روش عاشقانه بدان با الله  
 تنگ دوری از او بدان با الله  
 افت کمر روی بدان با الله  
 بدی این دنی بدان با الله  
 روش رهروی بدان با الله  
 قدر تابنده کی بدان با الله



برون دست جان و دل در باز  
 در در عشق و ایمان زلفار  
 طور بازنده کی بدان با الله  
 تنگ و امانده کی بدان با الله  
 راه دل میروی بدان با الله  
 مطرب ساز کن طریق حجاز

باموذن طریق حق می پوی  
 مذهب غار فی بدان با الله

بحر محیط و حد تنم تلا تلا تلا  
 مشاعا شقان منم مت می معان  
 واقف سر دلبر متاج قبا بر می  
 سر خوش جامه دل با خورده می رکفا  
 خانه شوق را درم فخل امید را بر می  
 کلین باغ دو ستم بلبل کوی او  
 کاه و خویش خودم کاه زبوس ناخویم  
 رقص کنان و کف زانم غم سود و زین  
 غمزه کنان طلب کوان داد و حیات  
 سوزی مؤذن ترا برده خویش و آشتا

بیایند ای محبان خدای  
 بیایند ای بلا جوین سر مست  
 بیایند ای جوانانی که در عشق  
 اگر دیدار بنماید نیابد  
 چو ساقی گردد دم آن یار خوش  
 اگر زاهد کند از عشق منعم  
 مراد یوانه دارد سوز عشقش  
 یحییان باله حاتم کز در او

بیاریدش که قاصدانه جویم  
 از و در در و نو و اشتغالی

که باد لعل را کردید اشتغالی  
 شده فانی به بحر کبریا بی  
 همه و خسار نان شد کهر بانی  
 ز دامنش مومن و ترسارها  
 بیک ساعز کم معجز نمایی  
 دهم جامش که هاشمخون ما  
 نیارم من زد در او رها  
 مؤذن میکند حاجت روا

ای دل خیزی ز ما نداری  
 در سینه طبعیست عجب نیست  
 بر چهره من دویدست چیست  
 هر چند که جان فدایش کردم  
 از حاتمیش سوال کردم  
 پیدا است که میل ما نداری  
 از بار او جفا ما نداری  
 ای آشک تو کو بیاداری  
 گفتا سر عشق ما نداری  
 گفتا که کدا حیا نداری



گفتم که مؤذنت ندا شد

گفتا که سر بهجا نداری

ضم بگام من بمن فقیر رچی

مه بر بهانه من بمن فقیر رچی

دلکو خراب کردی جگره کدک

هوس رخ تو دارم من فقیر رچی

نوکر جان جانی نوکر شای

نویس کس نیانی من فقیر رچی

یکو شمه دو صد لایم غم نداری

بکشی دیت باک من فقیر رچی

نوکر شوخ دل را نوکر خوب دانا

رخ خود نمی نیانی من فقیر رچی

نوکر خا تو زمانی نوکر فتنه جا

تو سر هر سالی من فقیر رچی

مؤذنت نگار نظری نما کرد دارد

حکمران باره من فقیر رچی

ای دلبر من از من چرا بخیده

ای بار با تمکین من از من چرا بخیده

مقتدای عاشقا ای شوای

دایر تویی همراه جان من چرا بخیده

من بنده خاص تو ام بار با خلاص

خو تو ندارم هدی از من چرا بخیده

ای ماه تمام زنده ام مهر بیا پرورد

برد رخت خو کرده ام از من چرا بخیده

جانم زخم فرسوده چشمم خون بالوده

رحمی که جانم سوخته شد از من چرا بخیده

از عالم وجودش مرا افتاد دور

دارم امیدان لغا از من چرا بخیده

جان و دل را برده در پیش پا افتاده

سوی مؤذنت کن نظر از من چرا بخیده

چه خوش باشد گرفتار نگاری

شد مد هوش بروی نگاری

دل و دین داده و اخویش رفته

بکج میکند در پیش یاری

خراپا از خود و از خلق رسته

نداده عشقش ارام و قرار

شد اندر بخت سر بسرد

چو یارش رخ نموده از کناری

دلش را جلوه دیدار کرده

ز شوق دل را چون بحر ناری

شد هر نال یا رجائی خوش

فنائی مطلق او را کشته اوی

زدست دل را بنوشید جای

بنوده هر کزش دیگر خناری

منور کرده از روی دلدار

قضای عالم دل را شراری

مؤذنت رفته از خود در خرابی

چو آورده بکف زلف نگاری

شد بد ناه و رسوا در عشق

بخیدد هیچ بر خود اعتباری

سرست جام و حدیث الله مولانا علی

او خوشش در حق تو الله مولانا علی



دارم هوای دل را از لبی مشکلی  
 مستم از دیدار او خوشبوی ز گلزار  
 نشا حقیقت او بود میر شریعت او  
 کرد استخوانها را بنموده این سر و گردن  
 بی او مرد راه خدا چون او سست  
 علی محمد را در سست با شیب و شیر  
 چون نفس من مصطفی کی گشت از جسد  
 زاهد با چشمی ببال منکرش زین  
 نازقه در راه وفا نادیده اخوان  
 دل را باده بیکرمان گرفتار کردی

کردی مؤذن پیری افعال و قول و لوی  
 زین نکتتهای معنوی الله و ملا علی

مست و خرابه یللی  
 عشق بجان زد انش  
 کرده محبت دل را  
 خم شرابم یللی  
 در تب و تابم یللی  
 سیند کبابم یللی

از فکرهای سر در و روات  
 هر که که بادش کرده ام  
 عشق خدای ذوالمنن  
 بروی ان دریای زرف  
 از هر دو عالم فارغم  
 شها رشوق روی او  
 از غیرت عشق تو من  
 از وعده دیدار تو

خورده مؤذن شها  
 زان ی تابم یللی

شک مجنون دلم ز اواری  
 بی پرد هر زمان بغالم و دین  
 شد از دست ابا یلی و مس  
 دین و دله داده و ز خود رفته  
 سفینه طو و جان شد موسی  
 که از ان کوده طفر پروری  
 دله یوانه همچو شهابی  
 چون شبنم از ان لبان یاری  
 چون بدیده کس ستم و ناری  
 رفته بر طور بهر سر یاری



دلبر کرده دلونا یثها  
ای مغنی قسم بشیبه ی  
همچو بلبل سخن سرایی کن  
باز صوفی خافقاه وجود

ای مؤذن بیا که عالم دل

شده کلشن ز سمع اواری

ملك الملوك نظر بشواهد متقا  
سده ام بر باد لب هر شوق پای  
من وان نكاه رخا كه خفته ملك دل  
سده ام غرق دریا كه نرادمی  
بروای حسود نادان كه چو شبنم  
منه انكه محو موی اشعبد لاد  
نفس مسیح بر در كه من سپرده  
بشار قد و خود را كه ز نو و كبریا  
كل طنا باری تو خزان نه بشار

مؤذن

مؤذن واجد از خویش کردی  
تو ای کشت عالم را بیک ناز  
دل از تیر نگاهت زنده می  
جفا و جور بامن کثرت بود

بنابر هفت رایی مؤذن

که ترک عقل دور اندیشی

مست لاری را بخدا ملا  
شوریت بر زخم عشق زشت  
ای عشق که پیشتر شرافت منزل جمله  
زنا رغبتی با بستم و زنا و فدا  
من زدم و عاشق وی پروا  
فانون شرع و مطهری ادب طریقت  
سز سبزی محبت جانان و اشته زلف زخم  
چشمی که برام نقش پنا انجم  
ناسا لك مسلک الطوارف و ماطن

باقیت یار و خود فانی بخدا ملا  
زیر لب بدلی سخن عشق بخدا ملا  
مید شهادت مرا هست بخدا ملا  
وز غم چشم خوشش مست بخدا ملا  
اینست طریق رهان سودا بخدا ملا  
با اهل دست اگر شتری بخدا ملا  
ازد و لذت عشق بیامان بخدا ملا  
از ماطن طلب که یقین است بخدا ملا  
در هر خط مشا کار بخدا ملا



بانفش همیشه بخند بر شمشیر باد <sup>سنگ</sup>  
 از غنیمت همیشه تنبک بخند ملا <sup>هو ازده</sup>  
 مردانه در او ز کس مهر اس خدایا  
 عشقش برقع بلند آسایا مهر و  
 این راه خدا که مؤذن گفت و برده رسین که برتر  
 بیکش ز حرف و فانه هفت بخند ملا تو بخند  
 گفتن پیا کستم بانک بر من زد که <sup>کبری</sup>  
 گفتن جان فدای حال کویت <sup>کوه ام</sup>  
 سینه ام مجروح دل برده و جان <sup>براقطار</sup>  
 عشق او در دل هفتم تا نکود <sup>اشکا</sup>  
 از خند یک غره کفتم سینه شد سورا <sup>خا</sup>  
 از روی غنیمت کیسی بر من <sup>مستم</sup>  
 شب چون بخودی لولای نشان <sup>کر</sup>  
 با صبا ایحو آرازی فحو اندر <sup>من</sup>  
 حاجی کردن زخیان گفتن <sup>در آ</sup>  
 چاشنی لعل جان بخشش ز کار <sup>برده</sup>  
 ای مؤذن بخودی تالی می از اشکا

موجرا

محرم بخند یا را از شوق افاه <sup>هی</sup>  
 از شوق تو در جو شمر از بوی تو <sup>بهر</sup>  
 جاد او در خوشحال چون چلب <sup>نالا</sup>  
 چون رو تو آوردیم با مهر تو <sup>خو کرد</sup>  
 شادم که سب کویم روی تو <sup>بود</sup>  
 دریای محیط من در بحر غم <sup>من</sup>  
 جان تو بخور سدا دل هم تو <sup>پسوند</sup>  
 موسی ام و بطورم پیدام <sup>و ستور</sup>  
 علی ام و بر چرخ چون چرخ <sup>محمد</sup>  
 در عشق سلیمان مستغرق <sup>عز طاهر</sup>  
 ار خانی جوت کفتم که ز کون <sup>ده</sup>  
 دلدار مؤمن را چون راه خود <sup>بنمود</sup>  
 هر ساعت و هر لحظه ایستاده <sup>پیا</sup>  
 سحر سانی بدستم داد جای  
 چنان بر بود دل از کف من  
 دلدار بر دگر من ماند نای  
 که دل را بعد از این از ما <sup>سدا</sup>





عجب مدهوش کشتار چنانش  
چو کوه دراز روی یک پیای  
از آن لب کوشنای رده گها  
بشارت باشد امید کلای  
چه خوش مسودای دل برده  
اگر چه بود وصلت را دوی  
مقای نیست بالا تر عشقت  
نعالی الله رهی عالمی مقای  
چنانش یافتیم با خوشی مسا  
که می بختم بخود سودای جانمی  
مبارکبادش از رند خرابی  
خوشش از دل داده از خوشی فتنه  
که دل بسته بیا خوش خرابی  
سند ارباده تو حد حق مست  
که نباشد دره عشقش فوای  
مؤذن خوب کردی ترک عالم  
چه نوشید است از کاس الکابی  
که در کارش غنی بدینم نظای

بشرع احد و قافون جدر

بکش از نفس کج و استقای

بیا که امد دل را غمت بهمانی  
شده مستحق او ملک دل باستانی  
قسم بصفت تو کز من نمائده هیچ  
مهر روی تو کو خوشی کشته ام فانی  
کنون ز شوق تو هر لحظه می خورم  
چو غرق دست و کوبانست باستانی  
بر بادشاهی کوبین سرفرو زارم  
از آنکه ملک محبت راست از دانی

چو زده عجز دل موج از لاطم  
عشق  
پیای پیرومغان می و مرده خیل  
بیامیکه همراه پیو باره فروش  
اگر خوشش برای دمی شوی عمر  
اگر رسد بدلت بر تویی عشقش از دل  
ز عرش تا بتر می شود بفر ما  
ز جامهای پیای مؤذن مست

۱۰۱  
بعد کوشتم کتم ناز بر مسلمان  
از آن رسد که ز خولاف از خدا  
که تا خوبی زلفش با دها پنجا  
بعاکفان خرابات عشق زردانی  
شود مشام دلت مست بوی  
دل از رفان که شود مست جام  
جو بلبلان خوش الحان کند غزوا

مؤذنا سخن عشق چون رسد بدلت  
خوش باش و ممکن دعوی سخن دانی

دیش ز پیر میک امد بشارت  
کاهلجی نهاد بنای غماری  
خوش منظر رفیع هایون که میکند  
از فیض طور موسی عمران دروایی  
کفتم کجا ست این ره و اینجا چه منزل  
کها که هست قاصد از او هزار  
این بقعه مبارکه و کوی دلبر است  
در مغان و منزل هر بابا باری  
این منظر نظر که سلطان و خا  
شاهی که عرش یافته از روی طرا  
اب حضرت رجا که در او لطیفه است  
فرز و سر از صبر جنابش کجانی



راه علی عالی اعداست هوشدار  
 هر عاشقی که برده این نغمه جاری که  
 هر طایلی که پیرو شرع نبی بود  
 کوسرینه بخاک در اهل دل امدام  
 از کلک مشد سبای مؤذن ز کبر  
 هر مصرع عیسی از پی تاریخ ایمنی

و کار دل پی اربسوی حریف جان  
 و ذبغه مبارکه میجو سفا دینی

ای صبا از کرمی ای  
 از کجای رسی بدین خوبی  
 زان دو کیسوی عین بن خبری  
 زود از کوی او برامده  
 استقامت که هوس شوی  
 ساقبای بد که رفت دلو  
 مطربا خوش بخوان مشو خلو  
 رو بصر اکینم هر دو هجر  
 که چن مشکبو و رعنائی  
 مکر از کوی یار هر جای  
 برسان از پی دلا سائی  
 چون نداری تو کتاب رسوائی  
 رو بر عاشقان شهیدائی  
 میکنم باز مجلس از ای  
 کامدان دلبز تماسائی  
 از پی ان کنار صحرائی

ای معنی تو هم زیامش  
 که در این برقص و باده خورم  
 با حریفی که هست زیباتر  
 که ندارم سرشکینائی  
 اندر این بقبله توحید  
 با مؤذن گذر کنم چون باد  
 از سوزید و از سوزیدائی

ماضی تو مستقبل مستقبل تو  
 از آنک بختونه اینها همگی  
 سر تو هر ذره کرد بدعیار و رن  
 و عشق مشو غافل و غافل جانان  
 من رند نظر باز ایست هر دار  
 سر دره او باز بشنوی او از  
 اول قدمی بردار از عالمی معنی  
 ز قمار مشو غافل از خوشی که شد  
 من احی از دلبود لعل از زمین  
 این حرف حق دارد ز ناله خورمان  
 کی بود مرا جانا با تو سر غنائی  
 در کون و مکان افکن آوازه سربازی  
 باشد در عشق این نظر یاری  
 از من بطلب یار قانون سربازی  
 ز عالم معنی شود عالم جانی  
 که خود بتوان بودن بی جای  
 کفتم مؤذن از سر دره جانان نه  
 در هر دو جفا انداز آوازه شهبازی



هستی ای عشق از آن همتی  
 رخصتی خواه که نامش را بر  
 نیتی خواهم که در او رعبش  
 حالی خواهم در و کردم فنا  
 خلوفی خواهم شوم هم خلوفی  
 طاعتی خواهم که منظور او بود  
 تربیتی خواهم که بر من بگذرد

ای مؤذن برد را و حال شو

هستی بجو عجایب همتی

جنونی کامل فوق الکمالی  
 جنونی ساطع فی العشق نوره  
 جنونی من جناب کبریا  
 جنونی ذاب قلوبی هواء  
 جنونی احرق الکمد الطحالی  
 فنه اشرب و اطرب لا ابالی  
 جنونی باعث للاتصالی  
 کافی فطره وصلت الی البحر

ای عشق  
 در راه

الایاها الساقی انلی  
 بد جای که تا با خود نیایم  
 نبوده دل بغیر ما نم زمانی  
 بیامطرب برن در سینه بطنبور  
 عجب مشکل که تاب یکنکاهش  
 بیابان که رفتم در خواب  
 مبارکباد کن تو بخت زمار  
 مجذبه که چون زهار خود بین

جنونش گشت پس هم از و همدل

که فانی زد برای خود چه فانی

ای بسته گرد لربانی  
 ای جلوه نمود گشت پیدا  
 راست تحمل سیک کر شمه  
 با خال دم از بجم ز  
 بسپرد امانتی که بودش  
 انکده بساط استانی  
 عالمه روضه تنکائی  
 این بود طریقی خود نمائی  
 چون خواست کند طرب فروئی  
 شد حال طلم کبریا



عشق آمد و آن طلسم بکشد  
معمشوق بصد هزار عزاز  
برخواست ز عشق در میان  
تا نون بچونه چو افکند  
شد در ملکوت نیر طاهر  
مستغرق بچهره دل مودن

این بود طریق راه عرفان

عشاق شدند از این هوای

ای کوه بساط عاشق طلی  
یاران هم با پیاله هزار  
بود از قدم کمر و فست مطلق  
گرفتند بر راه هوای انبار  
کر عشق طلب کنی یقین ان  
از دل بطلبم را د کونین  
دایه میباش مست و مد  
بر خیز که خواست بانک باجی  
روضان و سماع نالینی  
چون باد و می رسی تو آری  
میدان بقیع که بدین شی  
کر لایشته که میشوی شمع  
کو خور بود و توان عقب می  
از جام صبح و بانک هی هی

سپید

میشاش همیشه با حرفان  
از میکده پامنه به پیرون  
چاروب طریق را بدستار  
انگاه بیاب به بحر توحید  
از رهبر خود جدا نکردی  
ز نهار مؤذ نامرن دم

از خلق جهان بیکر گوشه

کاید سک را ز لقمه شان فی

ای لبر دلداد کا تود لریای کینه  
تجارت خست خونی چشم ز غم و غم  
دل را ز اول بره با خوشی خود داده  
زلف و تانایید دلو با غارت بره  
از غم خونین زار خوش تا خنجر بریدن  
ای شایم مثل و نشا دوات کین از تو نشا  
عالم و توامه ز تو هم عیسه مهر ز تو  
مشک کسای عاشقا تود لریای کینه  
انتر جهان افروخته تود لریای کینه  
حالا تعافل میکنی تود لریای کینه  
مهر و برت ای زلف مست تود لریای کینه  
نام تو را ای حاجان تود لریای کینه  
با جمله عالم هر جان تود لریای کینه  
غیر تو کو غیر تو کو تود لریای کینه





الله شایانوی در سینه بیان  
 موی ز نوید و هم از نوید احسان  
 زخم زجا کستم فنا بر خدا تو  
 زخیر را کستم ام بهر تو بچشم  
 زنا زلفت با کرم بدم صد خور  
 ساق معنی را کج برد از چنگ ساز کن  
 مظهر چنان تار را اور و قص برار  
 من موج دریای تو را افشاه در گاه  
 بتمتع بقیت تو ام برورده خوان تو ام  
 عشاق را سامان تو بود لربا کینه  
 هم از تو شاه لافیه تو بود لربا کینه  
 در پیش من کدم بیان تو لربا کینه  
 معنی ان و کشر ام تو بود لربا کینه  
 جایاست از جانا خبر تو بود لربا کینه  
 کویم چو او پیدا شود تو بود لربا کینه  
 انکه کجودلدار تو بود لربا کینه  
 من هست صحنای تو بود لربا کینه  
 یا قوت ارکان تو بود لربا کینه

رستم مؤذن هسته کبار دارم رستم  
 کویم چو جان قربان کم تو بود لربا کینه

کفتم محراب لربا جانا نمیدم چه  
 چهارم جانا تو هر جانظر کردم  
 از شوق تو در فلک مقوس خورشید ملک  
 با ابر تو رغان باغ هم طوطی و قمری زاع  
 با جلد عالم پایا جانا نمیدم چه  
 عالم خود دارد صبا جانا نمیدم چه  
 مجنون تو ارض و سما جانا نمیدم چه  
 در ذکر تو شکارها جانا نمیدم چه

شای تو کی دارد قرار و جنت اشفاق  
 هم اندیام ایام ساکن از تو سما  
 بیجا کستم از جانا رستم ز سر و جان  
 چون خرد جو شوم کینه و افسوس  
 ناکشتم از اهل یقین صند زارم برین

شد محرم تو عهدها جانا نمیدم چه  
 حیران روی صفا جانا نمیدم چه  
 در عشق تو رستم زجا جانا نمیدم چه  
 تا با تو کستم آشنا جانا نمیدم چه  
 رستم مؤذن از ریا جانا نمیدم چه

این سینه کمر من دارد و عشق کبار  
 سر رشته این دولت و استبداد  
 از رخ خندان او غنچه خون خوش  
 سر نایه سوداها میباید یقین  
 چون یار شود پیدا از شوق ریا  
 مستغرق در بابا شازگون و مکان  
 در فراقها جگر خویش بر روی  
 زاهد که از این دولت محروست  
 دلدار مؤذن از خوشی چو کردا

وین عشق سر نایه در جان خراب  
 وین خمر که او در پیش لبش آب  
 واند هم عشق را این دیده پر آب  
 واند هر شوریده با چنگ و ریا  
 کین شوق و سر اندازی تا دور  
 و ز شورش آن دریا ماتد جنان  
 در کوسه مخوانه افشا در طلب  
 این لب بر پیش او سجوده سر آب  
 این جان خورین او غرق حیار آب



ای سرنواز بادل شیدا چه میکنی  
 با قدس و کبریا و جلال و علوات  
 ادم کجا و هدایت حق کجا  
 این کج در ظلم عناصر حرا کجا  
 ان راز را که خیل ملک محسوس بود  
 معصوم عشق بود که اظهار شود  
 سلطان عشق که چو بر سر مال تزلزل  
 ناز و مکریات که نه و نفوس عقل  
 ز غارای مودن از اسرار دم زن  
 جز ناز و فکر صانع اشیا چه میکنی  
 هر روز بکوی او رسیدی سحر  
 از خجسته دست زخم کاری خوردی  
 بر حال بناد و طبعی ز سمیت  
 از دل که مملو و موی بند است  
 یکم بدل شکسته مانا خوری  
 جان پیش تست فتنه و غوغا چه میکنی  
 یا خاک تیر ما بر همه سودا چه میکنی  
 این قطره را مصاحب دریا چه میکنی  
 اسیر خویش در دل انا چه میکنی  
 در آن قرین باده مهیا چه میکنی  
 کندم نصیب ادم و خوا چه میکنی  
 اظهار ستر علقه الاسما چه میکنی  
 مخونده ز تو تو بهر جا چه میکنی  
 ز غارای مودن از اسرار دم زن  
 جز ناز و فکر صانع اشیا چه میکنی  
 هر روز بکوی او رسیدی سحر  
 از خجسته دست زخم کاری خوردی  
 بر حال بناد و طبعی ز سمیت  
 از دل که مملو و موی بند است  
 یکم بدل شکسته مانا خوری

این خط را در کتب قدسیه  
 و در کتب قدسیه  
 و در کتب قدسیه

هر روز نظر سوی دلم دارد یار  
 در این کویا که نماید دلدار  
 ششها هر روز است زخویش  
 از طلع و رویش شده روشن بشمار  
 در مدینه تا چند نشینی یار  
 دست به عاز بهر زاری یار  
 از هستی خویش بگو ما یار و نای  
 تا با نور از خود کند بر خور دارد  
 ما نیم که فار عشق را بولیم  
 و ز نور نقای احمد علی  
 از ما بطلب هر آنچه خواهی بجان  
 که جام محبت علی باب بلیسم  
 ز غار مکر چنانچه با سینه بدل  
 با اهل دی که تو همدل کردی  
 کردد کام هر چه بخواه حاصل  
 دل از تو جدا نشد نکو که شد  
 جز در تو نماند نکو که شد  
 غیر از تو بقا نبوده هر که جان را  
 از غیر نماند نکو که شد



ایده صفت مرا از هر دو خواسته  
در عشق مرا چو موی بکده خانه

دایم نکران خوشین سا

نادر شود لیرا که خوش با

هر جا که نظر کنم تویی در نظر  
چون با تو ام از جمله صفا با خیر

تور کوکرا از صومعه من کرمه ظهور

چون التیتر رقا ازان منیکم

انی کہ ماہورد و جعفر و بصری هر جا که نظر کنه تواند نظری

ما اعني قوله هلست يا ابا يحيى

هائو چود رائیہ ماسٹر

ساقی سدی کہ یارہ اور سرما      مطربہ سنجے کہ یار احمد برما

کفنا که بخوش حدش مبارک

انکس بصدق روحد در

هر چند بغایت او منصوبه جزا دادند اینست در مظلوم

اما حریف من زار که من

در معرکه نفس و هوا افتاد

در ورق است در شانزده قران







